اما نگاه داشتن و از آن بهره مند شدن دشوار است چون
کسی را مال بدست افتد دو کار باید کرد یکی آنکه آنچنان نگاه دارد
که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن
و کیسه بران از آن کوتاه باشد که زر را دوست بسیار است
و دشمن بیشمار بیت چرخ نه بر سید زمان میزند: قافله محتشمان
میزند: دوم آنکه از سود زر فایده باید گرفت و در اصل مال دست
دراز نباید کرد اگر از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند
باندک زمانی گرد فنا از آن بر آید رباعی هر آن بحر کابی نیاید
باندک زمانی شود خشک بی: گر از کوه گیری و ننهی بجای
سرانجام کوه اندر آید ز پای: هر کرا دخلی نباشد و دایم خرج
کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت کار در بیم گدایی
افتد و کارش بهلاک انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را
از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
پدر گفت آورده اند که دهقانی عاقبت اندیشی گرده مقداری
از غله نگاه داشته بود و دست خرج از آن کوتاه ساخته
که تا در ضرورت از آن فایده برگیرد قضا را موشی در نزدیکی
انبار کاشانه داشت پیوسته زمین از هر طرف کافتی و بدندان

خانه شکاف هر جانبی روزنی پیدا کردی ناگاه روزی بحجت
افزای سر روزن از میان غله بیرون آوردی فراوان روی روزی
بخانه او نهاد و باده فراخ دستی آن کوتاه حوصله را از راه
خردمندی دور داشته سرگرم غرور غفلت داشتن گرفت
و موشان محله از مضمون این حال آگاه شده در ملازمت
او کمر خدمت بستند دوستان نواله و حریفان پیاله بر وی
جمع آمده چاپلوسیها کردن گرفتند و از اندیشه آنکه مبادا
از سخن حق گفتن نقصان در مال و جاه و روزی ما افتد سخن
جز مراد دل و هوای طبع وی نگفتندی و زبان جز بمدح و
دعای وی نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف
و دست با سراف گشاده خیال امروز بفردا نپرداختی
چون روزی چند بر آمد و قحط سالی در میان افتاد دهقان
در انبار گشاده دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته است
آه سرد از دل کشیده و با خود گفت که اندوه خوردن
در چیزی که سود نباشد طریق خردمندی نیست همان بهتر
که غله باقی مانده را بجای دیگر باید نگاه داشت پس دهقان
آن جزوی مانده را بجای دیگر برد ازان محل که آن موش خود

صاحب آنخانه و مهتر آن کاشانه می بیند است در خواب بود
موشان دیگر که آشنایان نان و آب بودند از حادثه واقف شده
خود را از آن سوراخ بیرون افکنده هر یک بگوشه بیرون رفتند
و ولی نعمت خود را تنها گذاشتند بیت این دغل دوستان
که می بینی مگس اند گرد شیرینی روز دیگر که موش از بالین
سر آسایش بر داشت چندانکه چپ و راست نظر کرد از یاران
کسی ندیده هر چند از پیش و پس بیشتر جست از مصاحبان کمتر
یافت از گوشه کاشانه بجست و جوی مصاحبان بر آمده بود
جز پریشانی روزگار و گرانی غله رسید مضطرب وار سوی خانه
روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن سعی نماید چون بخانه
رسید از غله اثری هم ندید از آن سوراخ بانبار خانه در آمد آنقدر
خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته
بدست اضطراب گریبان جان گرفت و چندان سر پر سودا
را بر دیوار زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلف کاری در
هلاکت و خاکساری افتاد و این حکایت را فایده آنست که خرج
آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن بهره مند
شود چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان

نبودی • اگر باران بکهساران نبارد • بسالی دجله کردد
خشک رودی • وچون پدر ازین داستان بپرداخت
پسر خورد تر برخاست وآغاز سخن بدعای پدر بیاراست وگفت
ای پدر بعد از انکه کسی مال خود را نیک نگاهداشت واز آن
سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر گفت دو فایده
رعایت کند یکی انکه از اسراف بپرهیزد وراه اعتدال که در
همه چیز ستوده است پیش گیرد بیت هست جو بر مردم عالی
بخل ز اسراف پسندیده تر • گرچه عطا در همه جا دلکش است
هر چه بهنجار بود آن خوش است • دوم از عار بخل وعیب کم همتی
احتراز نماید که مال بخیل عاقبت هدف تیر تاراج وتلف میشود
چنانکه حوضی بزرگ که در چند روز جوی آب بوی می آید و
باندازه در آمد بر آمد نداشته باشد نا چار از هر طرف راه جوید
واز هر گوشه بیرون تراود ورخنها در دیوار وی افتد وآخر
الامر آن حوض یکباره نابود شود از اغاز داستان تا اینجا
تقریر که مقصود است هر چند کور شد بتقریب ذکر یافته است
در کلیله ودمنه مشهور برای روزکار کر بزکاه سخن همان نصیحت است
پدر در هنر آموختن ومال را بیصرفه خرج نکردن است وبکوش

قبول شنیدن پسران نصیحت مذکور را و اختیار کردن
برادر بزرگ سفر دور و دراز تا آخر قصه که مذکور خواهد شد و آنچه
مولانا حسین واعظ از جواب گفتن پسر کلان و دلیل گفتن
بر نا کردن سعی در اسباب دنیوی و آوردن حکایت دو
پسر حاکم حلب که یکی ترک کوشش در کارها نموده گوشه گرفته
کامیاب صورت و معنی شد و دیگری که در اسباب زد و
تکاپوی نموده بود بکام رسید و ملزم شدن پسر کلان و شروع
کردن پسر میانه روش و نگاهداشتن مال و خرج از او در نمودن
پدر او را بمیانه روی و عاقبت اندیشی و افسانه موش آوردن
و خاطر نشین شدن سخن و شروع کردن پسر خورد چگونگی خرج
در سود و راس المال و دل نشان کردن پدر روش کارها را
تا آخر افسانه در کلیله و دمنه مذکور نیست و الحق که برای گریزگاه
این سه سخن دور و دراز زیاده کردن مناسب نبود میخواستم
که تا آنچه کلیله و دمنه است پسندیده کنم لیکن چون خالی از
فایده نبود آورده شد الغرض چون پسران نصایح پدر شنیدند
هر یکی از آنها حرفه پیش گرفته دست از بی صرفکی و کاهلی باز داشتند
پسر بزرگ سوداگری اختیار کرده سفر دور دست پیش گرفته

باوی دو گاو بارکش بودند یکی را شتربه نام بود و دیگری
را مندبه از محنت راه و درازی سفر فتوری باحوال آنها
راه یافت قضارا در اثنا راه زمین نشیب که پرگل بود
پیش آمد و شتربه دران بماند خواجه بفرمود تا بکوشش تمام
بیرون آوردند چون طاقت جنبش نداشت یکی را مزد
گرفت بغمخواری او نامزد کرد که چون بقدر قوتی پیدا کند
او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزی در بیابان مانده
از تنهایی ملول شده شتربه را گذاشته خبر مردن او بخواجه رسانید
و شتربه را اندک زمانی قوت جنبش پدید آمد در طلب چراخور اطراف
می پوئید تا بمرغزاری خوش هوا رسید شتربه را آن منزل
خوش آمد و آنجا خانه ساخت و چون یکچندی بی بار و مشقت
و تعب خدمت در صحرای دلگشای و هوای فیض بخش بمراد
گذرانید بغایت قوی جثه فربه شد مستی آغاز کرد و از ذوق
آرامش نشاطی هرچه تمام تر بانگ بلند میکرد و در نواحی آن
مرغزار شیری بر سریر فرمان روایی بود جانور بسیار در خدمت
او کمر بسته و درنده بیشمار سر بندگی بر حکم خط او نهاده و آن شیر
جوانی خود رای رعنایی بود هرگز گاو ندیده و آواز نشنیده همواره

از نواحی

از جوانی غرور هنر حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی
و از مستی کامرانی نظر بر بسیاری حشم خود انداخته کسی را
از خود بزرگتر خیال نکردی و نه در کار و بار خود مشورتی
میکرد و نه از روزگار خبری داشت ناگاه چون بانگ شتربه
بوی رسید چون مثل این آوازی هرگز بگوشش نرسیده
بود هراس و ترس بسیار بخاطر او راه یافت و از بیم آنکه
ملازمان درگاه ندانند که ترس بدو راه یافته هیچ جانبی سیری نمی
فرمود و از اندیشه آنک سباع بر نادانی او اطلاع یابند از
حقیقت آواز هولناک نمیپرسید در حشم او دو شغال بودند
یکی را کلیله میگفتند و دیگری را دمنه که بخوش رایی و تیز فهمی
مشهور بودند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در خواهش جاه و
ناموس حریص تر دمنه بفراست دریافت که شیر را ترسی
راه یافته و ازین رهگذر دل مشغولی دارد با کلیله گفت که چه
می بینی در کار این ملک که نشاط سیر و شکار گذاشته است و
بر یکجا قرار گرفته کلیله جواب داد که ترا با این سوال چه کار
و ما را گفتن این سخن چه مناسب تو از کجا سخن سر مملکت از کجا
ما بر درگاه این ملک روزی می یابیم و در سایه دولتش آسایش

روزگار میگذرانم بهمین پسنده کن و از باز پرس اسرار
پادشاهان و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما ازان
طبقه نیستیم که به صحبت ندیمی سلاطین مشرف توانیم
شد تا سخن ما را نزدیک پادشاهان اعتباری باشد
پس ذکر کردن ایشان تکلف باشد و هر که تکلف کاری
کند که سزاوار آن نباشد بدو آن رسد که به بوزنه رسید
دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
آورده اند که بوزنه درودگری را دید که بر چوبی نشسته بود و آنرا
می برید و دو میخ داشت که یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی
تا بریدن آسان گشتی و چون شکاف چوب از حد معین در
گذشتی دیگری کوفتی و میخ پیشینه را بر آوردی درین میان
درودگری بحاجتی برخاست بوزنه چون جای از و خالی دید
بر چوب نشست و بریدن گرفت ازان جانب که بریده بود
دو خصیه او در شکاف چوب آویخته شد و آن میخ که در پیش
کار بود پیش ازانکه دیگری بکوبد فی الحال برکشید از شکاف
هر دو طرف چوب بهم پیوسته و خصیین او در میان چوب
محکم بماند بوزنه ازین حال رنجور شد و می نالید و میگفت

ان

آن به که هرکسی بجهان کار خود کند .. وانکس که کار خود نکند
نیک بد کند .. کار من میوه چشیدن است نه اره کشیدن و
پیشه من تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه بوزنه با خود
درین اندیشه بود که درودگر باز آمد و اورا دست بردی
بسزا نمود چنانکه دران هلاک شد و ازینجا این مثل شد که
درودگری کار بوزنه نیست و این حکایت برای آن
آوردم تا بدانی که هرکس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه
خود بیرون نباید نهاد دمنه گفت آنچه گفتی دانستم ولیکن
بدانکه شکم بهر جای پر شود و بهر چیز سیر گردد دانایان که راه
خطرناک رفته نزدیک بادشاهان طلب کرده اند برای طعمه
و لقمه نبوده است بلکه فایده ملازمت بادشاهان یافتن
منصب عالی باشد که بوسیله آن دل دوستان بدست
آورد و خاطر از دشمنان جمع باید کرد و قطع نظر از لطف دوست
و قهر دشمن بغور ستمکاران باید رسید و خاطر شکسته دلان
بدست آوردن و هر که همت او بدین درگاه بزرگ خواب و
خورش خود باشد در شمار بهایم است چون سگ گرسنه که
باستخوانی شاد شود و گربه خسیس طبع که بنان پاره خشنود گردد

مقرر است که شیر اگر خرگوش را شکار کرده باشد چون گوری
بیند دست از وی باز داشته روی بشکار گور کند بیت
همت بلند دار که پیش خدا و خلق ٭ باشد بقدر همت تو اعتبار تو
وهر که درجه بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد بواسطه
نیکنامی او خداوندان خرد او را دراز عمر شمرند و آنکه بدون
همتی و پستی فطرتی سر فرو دارد چون برگ چنار اگرچه دیر
ماند نزدیک اهل دانش وزنی ندارد ٭ سعدیا مرد
نیکونام نمیرد هرگز ٭ مرده آنست که نامش به نیکوئی نبرند کلیله
گفت آنچه بیان کردی شنوده ام لیکن بعقل خود رجوع کن
که معلوم خواهد شد که خواهش منصبها بزرگ از کسی نیکو است
که با بزرگ زادگی نیکوسیرتی جمع کرده باشد و ما ازان طایفه
نیستم که در طلب آن قدم توانم نهاد چه فرومایگی ذات
ما ازان روشن تراست که کسی را دران شکی افتد دمنه
گفت دست مایه بزرگی عقل است و ادب نی اصل و نسب
هر که فهم درست و خرد کامل دارد خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه
شریف رساند و هر که بی خردی و کم فکری مینماید از بلند مرتبگی
زود به پستی گراید و از معموره هستی بویرانه نیستی آید

بر منکاری

به بیکاری عقل شریف ورای درست :: توان کمند تصرف
در آسمان افکند :: وگرنه دیده دل برگشاید از همت :: نظر بسوی
معالی نمیتوان افکند :: و بزرگان گفته اند ترقی بمرتبه های
بلند به محنت بسیار دست دهد و فرود آمدن از مرتبه والا بزودی
باندک کلفتی میسر گردد چنانک سنگ گران را بمشقت
فراوان از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی
بر زمین توان انداخت و بواسطه آنست که هر مرد بلند همت
که توانای بار محنت کشیدن داشته باشد کسی دیگر خواهش
مرتبه عالی نمیتوان کرد بیت نازنین را عشق ورزیدن نزیبد
جان من :: شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند :: هر که آسایشی
طلبد دست از آن روی نشسته همواره در خواری و ناکامی
خواهد بود و هر که بر خود در رنج گشوده تکاپوی نماید و از خارستان
راه نیندیشد در اندک زمانی در چمن بزرگی گل مراد خواهد
چید تو مگر داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بطلب در دست
کشیدن رنج به بزرگی و پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی
و تن آسانی در خاک خواری و پریشانی بماند کلیله گفت چگونه
بوده است آن :: بیت :: دمنه گفت دو مصاحب بودند

یکی سلا[illegible]م دانست و دیگری عالم سفری پیش گرفته دشت
و بیابان می پیمودند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد
بس بلند و در پای آن کوه چشمه آبی بود در غایت شیرین
و در پیش چشمه حوض بزرگ راست کرده بودند و گرداگرد
حوض درختان سایه دار سر در سر آورده القصه آن دو
همراه بدان منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و محل
دلنشین بود برسم آسایش مقام گرفتند و بعد از آسودگی
بر اطراف حوض و سر چشمه گذری میکردند و بهر جانب
نظری افگندند ناگاه بر کنار حوض سنگی سفید دیدند که
بروی خط چند نوشته اند چون بدیده تامل ملاحظه نمودند
نوشته بودند که ای مسافری که این منزل را بآمدن خود
مشرف ساختی مهمانی ترا خوب فکر کرده ایم ولی شرط اینست
که از سر گذشته پای درین چشمه آب نهی و از بیم گرداب
اندیشه نموده بهر طوری که توانی خود را بکنار اندازی و شیری
از سنگ در پایان کوه نهاده اند آن را بی درنگ بر دوش
گرفته بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب درندهای
خونین نترسی و خارهای جگر دوز که دامن گیر شوند از کار باز نمانی

نمانی که چون

که چون راه بسر آید درخت مراد بر آید بعد از دانستن مضمون
خط عالم روی بسالم کرد ای برادر بیا که تا بپای همت این
میدان پر خطر را به پیمائیم بیت یا بر مراد بر سر گردون نهیم
پای یا مردوار در سر همت کنیم سر سالم گفت ای یار عزیز
بمجرد نوشته که نویسنده آن معلوم نیست درین راه پر
خطر در آمدن و بخیال فایده وهمی در چنین مهلکهٔ بزرگ خود را
انداختن نشان بیخردیست هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک
نسیه قبول نکند عالم گفت ای رفیق هوس آسودگی
مقدمهٔ خست و پستی همت است و راه خطرناک رفتن و طی
کردن نشانهٔ دولت و عزت است مرد بلند همت بگوشه
و توشه فرو نیاید تا پایه بلند بدست نیارد از پای ننشیند
گل مقصود بی خار محنت نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید
رنج نتوان گشاد و مراد همت عنان جان گرفته بسر کوه
خواهد کشید و از گرداب بلا و مهلکه فنا نخواهم اندیشید سالم
گفت در راهی قدم نهادن که پایان ندارد و در دریا شنا
کردن که کناره اش پدید نیست از روش خرد دور مینماید
عاقل تا در آمد و بر آمد خود در اینک نه بیند و ضرر و فایده آن را

نیک نسنجد چگونه دران کار شروع کند قطعه تا نکنی
جای قدم استوار پای منه در طلب هیچکار : در همه کاری
که در آیی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست :
نشاید این خطه به سنگی نوشته باشند یا درین چشمه گردابی
باشد که باشنا بکنار نتوان آمد و اگر خلاصی یابد شاید که شیری
دران طرف نباشد و اگر باشد سنگین باشد که بر دوش
نتوان برداشت لیکن یک دویدن بسر کوه نتوان رسید گنبد و اگر توان
و اگر این همه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد
داد یا نه من درین کار همراه نیم و ترا نیز ازین اندیشه منع
میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که سودمند نیست که من
این راه میروم و میدانم که تو انای همراه من نداری
و درین کار موافقت نکنی باری تماشا کن و نگاهی میکن و
بدعا و نیاز مددی میده سالم گفت می بینم که از سخن باز
نمی آیی و ترک این کار ناکردن نمیکنی من طاقت دیدن
این حال ندارم و تماشای کاری که ملایم طبع و مقبول دل من
نیست نمیتوانم کرد من صلاح دران دیده ام که پیش از آنکه
تو دران کار آغاز کنی من رخ از ینجا درهم پیش از راه بیرون کنی

و بیوفایی درآمده عالم را تنها گذاشته رو براه آورد
عالم دل از جان برداشته بلب چشمه آمد و گفت
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرق شدن یا گوهری آورده آن
پس به نیروی بخت و پای همت قدم در چشمه نهاد و بشنا
یقین و توفیق ایزدی بکنار رسید شیر سنگین را بردوش
کشیده بیک دویدن خود را بسر کوه رساند در اطراف
کوه شهری بزرگ دید بجانب آن نظر میکرد که ناگاه از شیر
سنگین آوازی بشدت که زلزله در کوه و صحرا افتاد در وجود
آمد و چون آواز بگوش مردم رسید خلق بسیار از اطراف
بیرون آمدند روی بکوه نهاده متوجه عالم شدند و عالم در عجایب
قدرت الهی ملاحظه کرده حیران بود که جمعی از بزرگان
سجده اخلاص بعالم نموده رسم نیازمندی بجا آوردند و
بالتماس تمام بر اسپ دولت سوار کرده بجانب شهر بردند
و سر و تن او را بگلاب شسته خلعت گران مایه شاهی پوش
پوشانیدند و فرمانروای آن ملک را باو سپردند که حکمای
پیشین درین چشمه طلسمی ساخته اند هرگاه حاکم این سرای
فانی را وداع میکند امید تعالی بخت بلندی را که الحال امیر دین

دریافته باشد بسر چشمه می آرد تا آن خوابخت ببدرقه عنایت
الهی از آب چشمه گذشته شیر مذکور را بر دوش گرفته بالای می آید
و بشنیدن صدای شیر ساکنان این شهر لشکر ایزدی
بجا آورده او را ببزرگی و کلانی خود برداشته در سایه عدلش
باسایش روزگار میگذرانند دمنه گفت من این حکایت
برای آن آورده ام تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش
آزار و محنت میسر نیست هرگز سودای سرافرازی پدید آید
پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبه پست و سرمایه زبون قناعت
نخواهد کرد و من تا نزدیکی شیر حاصل نکنم پای بر بستر راحت
دراز نخواهم کرد کلیله گفت گشاد این کار از کجا اندیشیده
و درآمد خود را چگونه خیال کرده دمنه گفت درین زمان
که حیرت و اندوه بشیر راه یافته است خردمندی خویشتن را
بر وی عرضه کنم شاید که بنوشش داروی سخنان من او را
خوشحالی روی دهد و از اندیشه که دارد باز آید و بدین
وسیله دانایی و بزرگی من خاطرنشان شیر شود مرا نزد
خود جای دهد و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا نزدیکی شیر
چگونه میسر شود تو خدمت ملوک نکرده و آداب ملازمت ندانی

باندک فرصتی آنچه کرده حاصل از دست بدهی دمنه
گفت مرد دانا را کارها بزرگ زیان ندارد چه بر همه وقتی
عقل در هر کاری که شروع کند از عهده آن بیرون آید و
دیگر آنکه اگر دولت پدید آید آنچه باید راه نماید چنان آورده‌اند
که یکی از مردمان که بصورت فرومایگی داشت برتبه سلطنت
رسیده بود فرمان روائی و داد گستری او در جهان شهرت
گرفت یکی از پادشاهان قدیم با او نامه نوشت که تو در درودگر
بوده روش درودگری نیکو دانی تدبیر ملک داری و کار سپه داری
از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه بمن دولت ارزانی
داشته هیچ تعلیم از دقیقه جهانداری فرو نگذاشته
خرد چون دفتر تلقین گشاید ز من آن در وجود آید که باید
ز دولت هر کرا روشن شود شمع همه اسباب دانائی کند جمع
کلیله گفت که سبب نوازش پادشاهان تنها خردمندی
نیست بلکه نسبت قدیمی و نسبت خدمت پسندیده تازه تا با آن
جمع نشود صورت نه بندد و چون ترا در درگاه هیچکدام از اینها
نیست دور مینماید که کامیاب شوی دمنه گفت هر که در ملازمت
پادشاهان بجای رسیده‌اند هست بیکبارگی نبوده است بلکه

بوسیله خدمات پسندیده و اخلاق او تا کامل عیار نیامده است
تربیت نفرموده اند و من بکشیدن رنجهای بسیار و چشیدن
شربتهای ناگوار با خود قرار داده ام و بهر که با پنج صفت
خدمت درگاه پادشاهان نماید مراد او بخوبترین وجه برآید
اول بردباری که شعله آتش خشم را آب حلم فرو نشاند دوم پرهیز
نمودن از هوا و هوس که خدمت سلطان زاهد آرزوهای
نفس مقدم دارد سیوم آنکه حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز
انگیز را بر عقل راهنمای غالب نکند چهارم آنکه بنای کارها
بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حادثها که روی نماید اضطراب
نکند و شکر الهی بجای آرد ازین صفات که گفته اند
بی بهره نیستم کلیله گفت که من خیال کردم که تو بملک نزدیک
شدی بکدام هنر منظور نظر سلطان خواهی شد دمنه گفت
اگر دولت ملازمت آن حضرت میسر شود پنج خصلت پیش گیرم
اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم آنکه غیر از بی روی
و کاری نکنم سیوم آنکه کارهای او در العبارات نیک ادا نمایم
چهارم آنکه چون کاری که صلاح در آن باشد آغاز کنم آن را
[illegible] مردان [illegible] آراسته کرده ام [illegible] تدبیر و رای خود [illegible]

نماید بچشم اکر امری پیش کیرد که مناسب دولت نمی دانسته
باشیم جاداری شیرین ضرر آن را باز نمایم و کدام هنر بهتر ازین
خصلتها ای که کفتم تواند شد و چون پادشاه هنرهای من
به بیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص کرداند کلیله
کفت چنان مینماید که ازین خیال باز نمی آیی باری نیک
بر حذر باش که ملازمت پادشاهان کاریست پر خطر و مهمی دشوار است
و حکما کویند سه کار را دانایان کمتر اختیار کنند صحبت سلطان
و چشیدن زهر بکمان و راز کفتن با زنان و دانایان پادشاهان را
بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در وکان جواهر قیمتی باشد
و در بیشه او اقسام میوهای یافته شود لیکن آرام جای شیر
و پلنگ و مار هم بود و هم بر روی رفتن دشوار است و هم مقام
کرفتن بر و مشکل و نیز کفته اند که صحبت سلطان بازرکانی دریا را
ماند یا سود بسیار بدست آید یا در کرداب هلاکت کرفتار کردد دمنه
کفت آنچه فرموده از روی نیکو خواهی بود و من میدانم که سلطان
مانند آتش سوزان است هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر
اما هر که از مخاطره ترسید بزرگی نرسید و مقرر است که در سه کار
شروع نتوان کرد مگر به بلندی همت خدمت سلطان و سفر

دنیا و مقهور ساختن دشمنان و من خود را بیت همت
نمیدانم پس چرا از خدمت سلطان بترسم کلیله گفت
اگرچه ارادت تو پیش من معقول نیست اما چون درین
کار بجد خدا مبارک کند مصراع انیک سر راهی تو برو
خوش بسلامت ⁂ دمنه رخصت یافته ببارگاه شیر آمد از دور
سجده نیاز بجای آورد شیر از نزدیکان خود پرسید که این چه کس است
گفتند پسر فلانی که از ملازمان درگاه بود شیر گفت پدرش را
میشناسم پس او را پیش خود خواند و گفت کجا می باشی دمنه
گفت اگرچه روزی چند از آستان بوسی محروم بودم اما حالا بدستور
پدر ملازم درگاه عالم پناه شده ام و از سرمایه سعادت و پیرایه
بخت خود میدانم و منتظر میباشم که هرگاه خدمتی رجوع شود از ا
سعی خود و مدد خرد بسرانجام نموده رضای پادشاهی بدست
آورم و بمرادات خود رسم شیر گفت این چه اندیشه محال بخاطر
راه میدهی امثال شمایان را در آستان فلک نشان ما چه
قدر است و مردم کوچه گرد را بدرگاه سلاطین کجا راه میدهند
و در مهمات ملکی که بکارآگهان نوبت خدمت نمیرسد باکیدا
طبعان بهر جائی چه رجوع خواهد شد دمنه بعرض رسانید که بر

درگا

درگاه ملوک هرچند سر راهی مهمات بتدبیر ارکان دولت
بازبسته است اما گاه باشد که کاری پیش آید که بکوشش
زیردستان حاصل گردد ع اندرین باغ چو طاوس
بکارست مگس. کاری که از سوزن حقیر برآید نیزه سرفراز
چگونه بجا آورد مهمی که قلم تراش ضعیف سازد شمشیر آبدار
چه برداز د خورد و بزرگ و اندک و بسیار همه در کارند چوب
خشک که بخواری بر رهگذاری افتاده است اگر بخلال
دندان یا خاربدین کوشش بکار نیاید هیزمی را افساید جان
وار هرچند فرومایه باشد از جمادی کم نخواهد بود و شیر از
فصاحت و سخن آرایی دمنه در شگفت ماند بخاطر آورد
که هرچند فرومایه است اما لایق تربیت و خدمت نزدیک است
وروی به نزدیکان خود آورده گفت که خردمندی جبر
جوهریست گران مایه که فرومایه کم نام را برتبه بزرگان
رساند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که بیت
سوزد البته سربه بلندی کشد این جوان خردمند را از آمد
وشد درگاه ما مانع نباید شد و نام او را در ملازمان درگاه نویسید
دمنه شاد شد و دانست که سخن او مقبول درگاه شد و صاحبی

دل پذیر بدست افتاد همواره خدمت دایمی را برخود
لازم دانسته بخانه خود نمیرفت و همیشه حاضر درگاه
بوده از روی هوشمندی خدمت مینمود و از راست
کرداری و درست گفتاری روز بروز کار او پیش میرفت
و منظور التفات میشد روزی زبان هواداری را
در بیان دولتخواهی گشوده بعرض رسانید که ملازمان
بادشاهی را لازم است که کار و بار بادشاهی هرچه پیش آید
باندازه فهم و دانش خود در ان تامل نمایند و آنچه بهر یک را
بخاطر رسد بعرض رسانیده راه نیکوخواهی بسر برد تا ملک بی
از حقیقت کاروانی خردمندی هرکس آگاه شده از دولتخواهی
و نیک اندیشهای خدمتکاران خوشحال شود و هم خدمتکاران
بمقدار دانش و اخلاص بنوازشهای خسروانه برسند تا دانه
در پرده خاک پنهان باشد هیچکس در پروردن او کوشش
نکند و چون روی از نقاب خاک بکشاد با خلعت زمردین
سر از گریبان زمین بر آورد معلوم شود که آن نهال
میوه دارد و درخت نفع رسانست ناچار او را بپرورند و
ازو بهره مند شوند و اصل کارها و سر دولتهای تربیت بادشاهانست

هر کرا از خردمندان بنظر التفات سرافراز کردانند
باندازه عنایت و تربیت ازو فایده کیرند شیر کفت تربیت
خردمندان جکونه باید کرد و از ایشان بکدام روش
بر توان خورد دمنه کفت اصل درین کار انست که بادشاه را
نظر بدانش و هنرمندی او نمایند نه بر دانش و هنرمندی
پدران او در آئین جوان مردی بهنران کم خرد اکرچه
بوسیله هنرمندی و خردمندی پدران بنانی میرسند
اما بمرتبه عالی نمیرسند حکما کفته اند که آدمی را نسبت بهنر
درست باید کرد نه به پدر و مادر و بادشاه آشنا و بیکانه را
در نظر نیاورده و در خوبی ذات و به پسندیدکی صفات
ملاحظه فرماید که موش با وجود انکه بمردم هم خانه است بواسطه
آزاری که ازو بمردم میرسد در کشتن او کوشش دارند و
باز وحشی درنده است جون ازو نفعی می آید بعزت تمام اورا
بدست می آورند پس باید که ملک مردم عاقل و فرزانه را
طلبیده بتوجه بادشاهی مخصوص کرداند و کسانیکه در کارها
غافل و از هنر بیخبر باشند بر مردم دانا نکزینند که منصب
خردمندان به بیخردان دادن جنان باشد که حلیه سرپایه

بستن و پیرایه‌ای از سر او ریختن هر جا که اهل دانش را
خوار شد و عنان اختیار بدست نادان باشد خلل کلی
در مملکت پدید آید و چون دمنه ازین سخن گذاری فارغ شد
خردمندی و کاراگهی او نیز معلوم شد تا آنکه در اندک
زمانی شیر بدو التفات بسیار نمود و از گروه خاصان
خود شمرده در بزم و رزم و کثرت و خلوت بی صلاح دید
او کاری نمیکرد و مهمات کلی و جزوی بی رای و تدبیر
او صورت نمی بست روزی دمنه وقت مناسب یافته
در خلوتی بعرض رسانید که زمانی دراز شده که ملک بر یک
جای قرار فرموده اند نه نشاط شکار دارند و نه میل
سرانجام مهمات ملکی میخواهم که سبب آن بدانم تا در آن
باب هر چه توانم بجای آورم شیر خواست که حال
خوفی پوشیده دارد در همان اثنا شتربه بانگ هولناک
کرد و آواز وی چنان شیر را از جای ببرد که عنان
هوش از دست او بشد و بعد از زمانی که بحال آمد راز
خود بر دمنه بگشاد و گفت سبب وحشت من ازین آواز است
نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت بدن و کلانی

تن فراخور آواز باشد و اگر چنین باشد بودن ما درینجا مناسب
نیماید دمنه گفت ملک را غیر ازین آواز دل مشغولی دیگر
هست گفت نه دمنه گفت پس بآوازی نشاید ترک مسکن
وطن پادشاه چون کوه ثابت قدم باید تا بهر بادی از
جا نرود بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جسه قوی التفات
نباید کرد چه هر صورتی خبر از معنی ندهد و هر ظاهری نمود باطن
نباشد هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کبک
هر چند بزرگ جسه بود بچنگال باز ضعیف ترکیب درماند
و هر که از جسه بزرگ و آواز بلند حساب گیرد با او آن رسد
که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند روباهی در بیشه ببوی طعمه هر طرف
میگشت نظر بر مرغ خانگی افتاده که زیر درختی منقار بر زمین
میزد در کمین شده خواست که او را صید کند ناگاه طبلی
آویخته در پهلوی درخت دید که از رسیدن شاخ درخت
آواز سهمگین از آن برآمدی از جسه فربه و آواز مهیب او
جانور نیم مرده خیال کرده بخود اندیشید که گوشت و پوست
او در خور جسه و آواز خواهد بود از کمین مرغ برآمد و روی بدرخت

تنها دو مرغ از ان واقعه آگاه شد بویکر تنها دور و راه
بصد محنت بر درخت بر آمده میکوشید تا آن طبل را
بدرید جز پوستی خشک و چوبی درشت نیافت آتش
پشیمانی در دل او افتاد و آب پشیمانی از دیده باریدن
گرفت و گفت دریغ که بواسطه این نمودی بود از ... دباز
ماندم قطعه دل در فغانست دایم ولی چه حاصل که
اندر میان هیچ نیست گرت دانشی هست معنی طلب
بصورت مشو غره کان هیچ نیست باید که ملک را از این
او از اندیشه بخاطر رسد و اگر فرمان شود نزدیک آورم
و حال او فهمیده بعرض رسانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد
و برای تحقیق احوال دمنه را رخصت نمود چون زمانی
که درخت شیر اندیشه نمود و از فرستادن دمنه پشیمان شد
و با خود گفت که خطائی بزرگ کرده ام و نا اندیشیده کاری
از من پدید آمد بزرگان گفته اند که پادشاه باید که بر ده گروه
اعتماد نکند و راز را با نها نگشاید اول هر که بدرگاه او بیگناه
آزار دیده باشد و زمان رنج او دراز کشیده باشد دوم
آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه رفته باشد سیوم

آنکه

انکه از منصب خود وکاری که میکرد معزول شده باشد
و امیدواری دریافت عمل نداشته باشد چهارم کسی که
طبیعت او خواهان فتنه و شور انگیز باشد و به ایمنی و آرامش
مایل نبود پنجم گناهکاری که یاران وی لذت عفو و بخشش
چشیده باشند و او جز تلخی عقوبت نکشیده باشد ششم گناه
کاری که از میان گناهکاران او را بیشتر آزار رسیده
باشد هفتم انکه خدمت بسیار کرده باشد و فایده کمتر رسیده
باشد دیگران بخدمتی پسندیده بیشتر از وی رعایت یافته
باشند هشتم کسی که بر ودشمن او پیشی جسته غالب شده
باشد و با سلطان همداستان گشته نهم انکه در زیان
پادشاه فایده خود خیال کرده باشد دهم انکه سر و کار
پادشاه قبول نیافته و نزدیک شدن دشمن ملک بزرگی
خود داند و اصل آنست که کسی دیانت و مروت و پرهیز
گاری او بارها نیازموده باشد صاحب راز خود نگرداند
پس پیش از آزمودن فرستادن دمنه بجانب خصم از زیرکی
دور اندیشی دور بود این دمنه زیرک مینماید و روزگار دراز
بر درگاه من بخواری و مهجور بوده است مبادا در دل وی خار

ازادی خلیده باشند والحال فرصت دانسته خیانتی
در ربود و فتنه انگیزد و شیر درین اندیشه تمام داشت سخت
دمی نشست و چشم در راه دوخته ناگاه دمنه از دور پدید آمد
شیر اندکی بیارامید و برجای قرار گرفت دمنه آمد و سجده
اخلاص بجا آورده ایستاد شیر پرسید که چه کردی و چه
خبر آوردی دمنه گفت ای شهریار جهاندار انکه آواز
او بگوش مبارک رسیده گاویست در نزدیکی این
بیشه جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از گلو
و شکم در نمیگذرد شیر گفت اندازه قوت او چیست دمنه
گفت در و شکوهی ندیده ام که از انجا بر قوت او پی بردمی
و در و اثری از بزرگی و بلند همتی نیافتم تا فهمیدمی که از وی پای
بلند در سر دارد و هر چند برابرانه بلکه غالبانه سخن کردم از فر
بزرگ منشی در و اثری نفهمیدم شیر گفت بیک فهمیدن فریفته
نتوان شد و آن را نشان ناتوانی او نباید دانست باد تند
اگرچه گیاهی ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای
در آورد و بزرگان تا دشمن خود را مثل خود خیال نکنند اظهار
بزرگی و شوکت ننمایند باز از پی صعوه ننماید آهنگ

شاهین شکارپیشه نگشاید چنگ ؛ دمنه گفت ملک کار
او را بزرگ خیال نفرماید و از وی این قدر حساب نگیرد
که من بسوادخوانی پیشانی نهایت کار او دانسته ام
و بر حقیقت حال وی آگاه شده ام اگر شاه را باور نمی آید
فرمان شود که او را آورده از ملازمان درگاه سازم تا غاشیه
هواداری بر دوش بندگی افکند و به نیکوخدمتهای خود را
پسندیده خاطر اشرف گرداند شیر ازین سخن خوشحال
شد و با آوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک شتربه
رفت و با دل قوی و با رای درست بی تردد در سخن آمد
و پرسید از کجایی و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن
درین مقام چیست شتربه صورت حال براستی باز نموده
دمنه از فهمیدگی خود شادمان شد گفت مرا شیر فرستاده است
که ترا به نزدیک او برم و حکم کرده است که اگر زودی متوجه
آستان بوس او شوی تقصیری که تا این زمان در ملازمت
او رفته است درگذارد و اگر در رفتن تاخیر نمایی در ساعت
باز نمایم تا چه فرماید شتربه از احوال شیر پرسید دمنه
گفت پادشاه سباع و فرمانفرمای اکثر دیار است و قهر و لطف

او را با دای پسندیده بیان کرد شتربه ازین تمام ترسید
وگفت اگر مرا دل قوی گردانی و از قهر او ایمن سازی
با تو بیایم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهدی که بدان
دل وی را آرامی پدید آید بجا آورد شتربه بظاهری آرامید
و باطنی پریشانی بهمراهی دمنه روان شد چون نزدیک
درگاه رسیدند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن شتربه خبر کرد
شیر شکر الهی بجا آورده و فرمان بار داد گاو بحضور
آمد لوازم بندگی بجا آورد شیر از روی لطف پیش آمد و
چنانکه آیین بزرگان است پرسیدن گرفت و گفت بدین نواحی
که رسیدی باعث آن چه بود گاو تمامی قصه خود باز گفت
شیر فرمود که در نزدیکی ما باش تا از شفقت و مرحمت ما
بی نصیب نباشی ما درهای مهربانی بر روی مسافران
عالم گشوده ایم و خوان نعمت بر ملازمان آستانه خود
گسترده ایم
درین مملکت گر بگردی بسی ... ز ما در
شکایت نیابی کسی ... نظر در صلاح رعیت کنم
در اول بکاری که نیت کنم
گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت
بمیان جان بست شتربه پسندیدگی خدمت و نیکویی در [illegible]

دمنه آفرین کرد و نوازش خسروانه سرافرازی بخشید
و نشتربه از ملازمان درگاه بوده از روی اخلاص درست
بندگی بجای می آورد و شتربه روز بروز نشان خردمندی از او
فهمیده در تربیت و رعایت او میکوشید و درین میان
پیروی احوال او هم مینمود و در جاهای آزمایش می آزمود
و اندازه عقل و فعل و اخلاص او را بلحاظ نشان خود میکرد
تا رفته رفته معلوم شد که بزرگ منشی و خردکیشی و نیک اندیشی
او از همه ملازمان درگاه زیاده است و باخلاق پسندیده
آراسته یافت که دیگری را نسبت برابری باو نمیرسد قطعه
نکوسیرتش دید روشن قیاس :: سخن سنج مقدار مردم
شناس :: جهان دیده و دانش آموخته :: سفر کرده و
صحبت اندوخته :: و چون همگی همت پادشاهان آنست
که نظر بر نو و کهن و قدیم و جدید نینداخته هر کرا در کار
گذاری و درست کرداری بهتر دانند او را محل اعتماد
ساخته محرم راز خود گردانند و پایه او را از همه بلند تر سازند
شیر پس از تامل بسیار او را امین دولت خود ساخته
رتبه او را از همه در گذرانید و کار و بار خود در رای اتفاق او

او را باداي پسنديده بيان كرد شتربه ازين تمام بترسيد
و گفت اگر مرا دل قوي گرداني و از قهر او ايمن سازي
با تو بيايم دمنه با وي سوگند ياد كرد و عهدي كه بدان
دل وي را آرامي پديد آيد بجا آورد شتربه بظاهري آراميده
و باطني پر تشويش بهمراهي دمنه روان شد چون نزديك
درگاه رسيدند دمنه پيش آمد و شير را از آمدن شتربه خبر كرد
شير شكر الهي بجا آورده و فرمان بار داد گاو بحضور
پادشاه لوازم بندگي بجا آورد و شير از روي لطف پيش آمد و
چنانك آيين بزرگان است پرسيدن گرفت و گفت بدين نواحي
كه رسيدي باعث آن چه بود گاو تمامي قصه خود باز گفت
شير فرمود كه در نزديكي ما باش تا از شفقت و مرحمت ما
بي نصيب نباشي ما درهاي مهرباني بر روي مسافران
عالم گشوده ايم و خوان نعمت بر ملازمان آستانه خود
گسترده ايم ::: درين مملكت گر بگردي بسي ::: زمانه
شكايت نيابي كسي ::: نظر در صلاح رعيت كنم ::: در اول
بكاري كه نيت كنم ::: گاو دعا و ثنا گفت و كمر خدمت
بميان جان بست شير بر پسنديدگي خدمت و نيكوخواهي دمادم

دمنه آفرین کرد و نوازش خسروانه سرافرازی بخشید
و شتربه از ملازمان درگاه بوده از روی اخلاص در رسم
بندگی بجا می آورد و شیر روز بروز نشان خردمندی از و
فهمیده در تربیت و رعایت او میکوشید و درین میان
پیروی احوال او هم مینمود و در جاهای آزمایش می آزمود
و اندازه عقل و فعل و اخلاص او را بلحاظ نشان خود میکرد
تا رفته رفته معلوم شد که بزرگ منشی و خردکیشی و نیک اندیشی
او از همه ملازمان درگاه زیاده است و باخلاق پسندیده
آراسته یافت که دیگری را نسبت برابری با و نمیرسید قطعه
نکو سیرتش دید روشن قیاس :: سخن سنج مقدار مردم
شناس :: جهان دیده و دانش آموخته :: سفر کرده و
صحبت اندوخته :: و چون همگی همت پادشاهان آنست
که نظر بر نو و کهن و قدیم و جدید نینداخته هر کرا در کار
گذاری و درست کرداری بهتر دانند او را محل اعتماد
ساخته محرم راز خود گردانند و پایه او را از همه بلند میسازند
شیر نیز پس از تامل بسیار او را امین دولت خود ساخته
رتبه وی را از همه درگذرانید و کار و بار خود در رای اتفاق او

بمکر دوا او را سر آمد ارکان دولت خود ساخت دمنه
چون رواج بازار او و نا روایی کار خود دید آتش
حسد او فروخته شد و متاع خردمندی بجایی نمی برد چون
صلاح دید کلیله درین مهم در آمده بود نه روی گفتن
با او داشت و نه رای خموش شدن تا آنکه دیوانه وار پیش
کلیله رفت و گفت ای برادر چه خدمتهایی در درگاه
شیر بجا آوردم کاو را بخدمت او آوردم و اندیشه خاطر
او دور کردم حالا مدار کار و بار بر او شده است و من از
رتبه خود افتاده ام چه راه مینمایی و چه علاج میکنی کلیله
جواب داد جانمن خود کرده را تدبیر نیست این تیشه را
بر پای خود زده و این غبار فتنه را خود در راه خود انگیخته
ترا همان پیش آمده است که زاهد را دمنه گفت چگونه
بوده است آن حکایت آورده اند که پادشاهی زاهد را
خلعتی گران مایه داد دزدی بران آگاه شد طمع در بست
هرچند دزد آنجا راه جست سودمند نیامد تا آنکه از روی مریدی
نزدیک زاهد رفته خدمت او را پیش کرد و در آموختن
آداب درویشی کوشش مینمود در اندک زمانی محرم

است ارشاد شیخ آن خلعت را بر دو برقت چون زاهد
جامه را اندید و مرید تازه را نیافت دانست که قصه جیست
و در جست و جوی روبراه نهاد در راه دید که دو نخجیر
با یکدیگر جنگ میکردند و چون دو شیر درنده کارزار مینمودند
و خون از سر و روی اینها میچکید درین میان روبهی در آمد
خون ایشان میخورد ناگاه شاخ نخجیر از هر طرف به پهلوی
او آمده رخت هستی بر بست زاهد ازین صورت عبرتی
گرفته بیشتر روان شد شب انگاه بشهری رسید در شهر
بسته دید هر طرف تکاپوی میکرد ناگاه پیرزنی از سر آوازی
زاهد خبردار شد بمنزلی خود طلب کرد زاهد این را غنیمت
دانسته بخانه او رفت و در گوشه از آن خانه بعبادت
مشغول شد قضا را زن بدکاری و ناهنجاری نام براورده
بود بیت کننده پیری که تا جوان بوده ؛ هدف تیر این و
آن بوده ؛ زده بعد از جوانی گذران ؛ دست در کار
سازی دگران ؛ و کنیزکان را جهة بدکاری بهم رسانیدی
دران اوقات گذرانیدی یکی از ایشان که بحسن و خوبی
یگانه بود و او را دلبستگی بیکی از بازرگانان پدید آمده بود

با یکدیگر می بودند آن کنیزک دل بدیگری کردی
و به آن جوان گذاشتی که حریفان دیگر بکر داد شوند
زن بدکاره از معامله کنیزک به تنگ آمده و از کم درآمدن
زر بیطاقت شده دل بر کشتن جوان گماشت شبی که زاهد
بخانه آمد تدبیر ساخته بود و فرصت نگاهداشت و فسراهنا
گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارامیدند
قدری از زهر هلاهل در ماشوره کرده یکسر ماشوره در دهان
گرفته سر دیگر در بینی آن جوان نهاد خواست که دمی
در وی دردمد و اثر غبار زهر در دماغ برنا رساند که ناگاه جوان
عطسه زد بقوت تجاری که از بینی جوان بیرون آمد
آمد تمام زهرها بگلوی زن بدکاره رسید و برجای سرد شد
زاهد از دیدن این حالت پر ملالت آزرده شد و صبح
دمیدن و برآمدن از آن خانه آرزو میکرد چون روز
شد زاهد از آنجا کناره گرفته برای آرام خود جای دیگر طلب
نمود کفشگری که خود را از مریدان او شمردی زاهد را دید
بخانه خود برده لوازم مهمانداری بجا آورد و خود بکاری
بیرون رفت زن کفشگر از اول بجایی بسته شده بود

بهجون

چون خانه را خالی یافت با زن حجامی که در میان بود
بطلب معشوقه فرستاد و پیغام کرد که امشب شکر بی‌غوغای
مگس است و صحبت بی‌های و هوی شحنه و عسس جوان را
بر در خانه آمدن هیچ نبود و رسیدن کفشگر چون مرد را بر در
خانه دید و حال آنکه پیش از این اندک گمان برده بود و
شکی در دل افتاده درین محل که او را بر در خانه یافت جانب
یقینش غالب شده بخانه در آمد و زن را لت بسیار کرده
بر ستونی استوار ببست و خود بر بستر آسایش سر بنهاد
زاهد در اندیشه که بیگناه زدن این از مردمی دور است
بایستی که درخواست کردمی و بدین ستم راضی نشدمی
ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر آن جوان را
تا کی در انتظار میداری زن کفشگر او را باواز درد آلود نزد
خود طلبیده و از حال خود خبردار کرد و گفت ای یار مهربان
این شوهر بیمهر مگر او را برین درد دید که دیوانه وار از در در آمد
و مرا بسیار زد و بعد از آن استوار بسته است اگر بمن
شفقتی داری بیا مرا رحمتی کن بگشای تا ترا بعوض خویشتن
برین ستون بندم و بتودی دوست خود را عذر خواهی نمود

باتمام وتتر انگشتانم زن حجام از مهربانی بگشادن وی
خویشتن خود تن در داد او بیرون رفت زاهد از در
خواستن گناه او شکر بجای آورد درین میان کفشگر
بیدار شده زن خویش را آواز داد زن حجام از بیم آنکه
آواز او را نشناسد یارای جواب دادن نداشت هر
چند آنکه کفشگر فریاد کرد از آن دم بیرون نیامد آتش
خشم کفشگر تیز شد شکره برداشت و بپیش ستون آمد
و بینی زن حجام برید که اینک تحفه که نزدیک معشوق
بری زن حجام از ترس جان پای دادن بینی بریدن را
دولت پنداشته آه نکشید با خود می اندیشید که این چه
حکمت است که گناه دیگری میکند و سزا دیگری می یابد
چون زن کفشگر باز آمد خواهرخوانده خود را بینی بریده دید
بازگرده خاطر شد عذر بسیار خواسته او را کشاده خود را
همچون بست و زن حجام بینی در دست کرده روی بخانه نهاد و
از تحیر گاه میخندید و گاه میگریست زاهد این همه صورتها
غریب میدید و بدین بوالعجبها که از پس پرده تقدیر
ظاهر میشد حیرت بر حیرت می افزود و زن کفشگر از راه

بکر دوست دعا بر کشید و زبان نیاز برکشاد که خداوندا
فریاد رسا میدانی که شوهر من بر من ستم کرده و تهمت
کناهی که نکرده ام در کردن من بسته بفضل خویش
ببخشای و بینی مرا که زیب صفحه جمال منست باز ده شوهر
از فریاد او بیدار شد آواز برکشید که ای نابکار تباه روزکار
این چه دعاست که میکنی و این چه آرزوست که در سر داری
دعای بدکاران بر در الهی قدری ندارد ناکاه فریاد برآورد
که ای ستمکاره برخیز تا قدرت خداوندی به بینی و پاکی
دامن من بدانی چون دامن از آلودکی تهمت پاک بود
ایزد سبحانه تعالی بینی بریده مرا درست کردانید و مرا از
رسوایی رهایی داد مرد ساده دل برخاست و چراغ افروخته
پیش زن آمد بینی او سلامت یافت چنانچه از جراحت
هیچ ظاهر نبود فی الحال بنادانی خود اقرار نمود بعذر خواهی
مشغول شد و بلطف هر چه تمامتر بحلی خواست و سببها از
دست و پای او بر داشت و سوکند خورد که هرکز نشتابد زود کی نماید
و از فرمان این پاک دامن بیرون نرود و از آن جانب
زن حجام بینی در دهن کرفته بخانه آمد و چاره کار خود

بیحجت که چه تدبیر نماید و دوستان و همسایکان را در ین
باب چه عذر آورد و با شوهر خود چه کوید درین میان حجام
از خواب بیدار شد و کفت دست افزار من بده که
بخانه فلانی میروم زن آهسته ترجواب داد بفرمان بردار
تاخیر نمود آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم
تمام استره را در تاریکی شب بجانب زن انداخت و
دشنام دادن اغاز نمود زن حجام خود را مضطرب وار در رو
آورد و آواز بر کشید و بحجام کفت که بینی نه بینی از دیدن
این معامله حجام حیران بماند خویشان و همسایکان حاضر
شدند زن را با جامه خون آلوده بینی بریده دیدند زبان
ملامت بر حجام کشادند و آن بیچاره را حیرت دست
داد نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار چون روز شد
خویشان زن حجام جمع آمده حجام را پیش حاکم بردند
اتفاق زاهد نیز از خانه کفشکر بر آمده به محتبی که بحاکم شهر
داشت بدربار او حاضر شده رسم پرسشش بجامی آورد
چون قضیه زن حجام در میان آمد حاکم از حجام پرسید که
بیکناه چرا این عمل ناشایسته کردی حجام از تقریر جواب

دلپذیر عاجز آمد حاکم فرمود که حجام را نیز بینی ببرند زاهد
برخاست و گفت درین کار تامل باید کرد و دیده فراست
باید گشود زیراکه دزد جامه من نبرده و روباه را آنخبر آن
نکشته اند و پیرزن بدکاره را زهر هلاک نکرده و کفشگر پیچی
زن حجام نبریده بلکه این همه بلا بخود کشیده ایم حاکم از
حکم خود باز آمد و روی بزاهد آورد که این مجمل را تفصیل باید
کرد زاهد آنچه دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر
مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی بچرب زبانی دزد بفریفته
نشدمی تا آن دزد بدکار فرصت نیافتی جامه من نبردی و اگر
روباه حرص نداشتی و از خون خوارگی درگذشتی آسیب آنخبر آن
بدو نرسیدی و اگر نیز زن بدکاره قصد کشتن جوان عاقل
نکردی جان شیرین بباد ندادی و اگر زن حجام در کار ناشایسته
خردمد و کاری نه نمودی بینی بر باد ندادی و کارش رسوای
نکشیدی حاکم از حقیقت کار خبردار شده هر یکی از گناهکاران را
بسزای لایق رسانید هر که بد کند طمع نیکی نباید داشت
و هر که نیکی طلبد تخم حنظل نباید کاشت بیت چنین
گفت دانای آموزگار ٭ مکن بد که بد بینی از روزگار

کلیله کفت این حکایت برای آن آورده ام تا بدانی
که راه این محنت تو بخود نموده و در این رنج و بلا را
خود برخود کشوده و نصیحت مرا قبول نکردی و از عاقبت
کار نیندیشیدی دمنه کفت راست میکویی این کار خود
کرده ام لیکن تدبیر خلاص من چه میکنی و حیله کشادن این
کره چکونه می اندیشی کلیله کفت آفریننده جهانیان هر کس را
باندازه قابلیت می نوازد و در خور هر کس آنچه بهتر باشد
ظاهر میکند ازین ناتوان بینی بکذر و از خدمت فروتنی
بازای و شکر بجای آور که میان اقران و امثال امتیاز
یافته کمند اخلاص را استوار بسته در تکاپوی بندکی
کوششی بنمای تا بر بام آرزو بکام دل بر آیی دمنه کفت
بزرکان کفته اند که عاقلان اکر بر پنج کار کوشش بسیار
کنند معذورند اول در طلب مرتبه که پیش ازان
داشته اند دوم تدبیر کردن ازانچه زیان او بتجربه
رسیده باشد سیوم نکاهداشت حالتی که دارند و
بهره بند شدن از مال خود چهارم در بیرون آوردن خود را
از محلی که کمان آفتی باشد پنجم در ملاحظه فایده و زیان

روزگار آینده و چون شتربه یاد انس حقوق خدمت مرا
بجای نیاورد بلک میخواهد که مرا کم سازد و خان و مان
مرا براندازد مرا احد نمیرنجاند بلکه کوشش من در آنست
که به منصب خود باز رسم و از شر شتربه ایمن شوم
و در طلب زیادتی قدم نمیگذارم تا بحرص گرفتار شده باشم
کلیله گفت هر طرف که می اندیشم مرا چیزی غیر از صبر و
افزونی اخلاص بخاطر نمیرسد باری توجه اندیشیده دمنه
گفت میخواهم که حیله کنم و بهر روشی که دست دهد
در پیکار باشم تا پشت زمین را وداع کند و در دل خاک
خانه آبادان گرداند یا ازین درگاه رخت بربندد یا
ازین پایه بر افتد تا کار من پیش رود که فراغ دل من
و صلاح کار شیر در آنست و سستی نمودن و تاخیر
کردن را درین غیرت رخصت نمی یابم و اگر نا داشته
الکارم نزد خردمندان معذور نخواهم بود و من کمتر از آن
گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه گرفت کلیله
گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
شنیده ام که دو گنجشک بر درختی شاخ آشیانه داشتند

و بر سر کوهی که آن درخت در پایی وی ایستاده
بود باشه مقام داشت که وقت صید کردن چون
برق از گوشه برون جستی و صاعقه وار خرمن
مرغان ضعیف بال را سوختی هرگاه کنجشکان بچه
برآوردی و بپروازی رسیدندی از کمین گاه
بیرون جسته ایشان را ربوده طعمه بچگان خود
ساختی و کنجشکان را بواسطه دوستی وطن روی سفر
کردن نبود از بیم باشه رای بودن نه نوبتی بچگان
ایشان بال و پر بر آورده پرواز میکردند و مادر و پدر
بدیدار فرزندان خرمی مینمودند ناگاه درین میان
اندیشه باشه بخاطر ایشان گذشت یکبارگی ناله و زاری
آغاز کردند یکی از فرزندان او که نشان رشد در جبین
او بدیدا بود کیفیت حال و سبب ملال پرسید پس قصه
ظلم باشه و بر بودن فرزندان مفصل بیان کردند و گفتند
که یاد آمدن این قصه بر غصه بیقراری ما شد آن پسر
گفت که کردن از تقدیر الهی و فرمان خدای بیچون
نه روشن بندگانست لیکن آفریننده عالم اسباب

هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را دارویی
قرار داده است اگر در دفع این بلا کوشش بجا آورید
که خدا تعالی بکرم خود این بلا را از ما دور گرداند و بار
از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن پسندیده
افتاد یکی از ایشان برای خبرداری فرزندان در
گوشه خود ماند و دیگری بچاره جویی پرواز کرد چون
پاره راه رفت در اندیشه آنکه کجا روم و درد دل خویش
با که گویم بسر برد ناگاه نظر بسمندر افتاد که از معدن
آتش برآمده در صحرا سیر میفرمود گنجشک را که چشم
بروی افتاد این صورت غریب و شکل عجیب بنظر وی
درآمد با خود گفت بیا تا درد دل با این مرغ بو العجب
درمیان نهم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی
چاره راهی نماید پس بادب تمام نزد سمندر رسید و آداب
بندگی بجا آورد سمندر بزبان غریب پروری شرایط مهمان
نوازی بتقدیم رسانید و گفت اثر ملال از حال تو ظاهر
میشود اگر رنج راه است چند روزی در نزدیکی ما باش
تا آسوده شوی و اگر کاری دیگر هست هم باز نمای تا آنچه

از دست آید سعی نموده شود گنجشک زبان برگشاد
و حال راز خود را عرض نمود سمندر گفت غم مخور که من
این بلا را از سر تو دور کنم و امشب جنان بسازم که خانه
او را با هر چه دران باشد بسوزم و نام و نشان او را
ازین عالم براندازم چون شب درآمد سمندر با جمعی از
هم جنسان خود پاره از نفط و گوگرد برداشته برهنمونی
گنجشک با آشیانه باشه رسیدند باشه و فرزندوی
ازین حادثه بیخبر سر خورده در خواب بودند سمندر
آنچه از دستمایه سوختن آورده بود در آشیانه آن
ریخته بازگشت و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند
و گنجشکان با دل شاد و خاطر از بند غم آزاد و زندگانی نمودن
گرفتند دمنه گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی
که هر کس در دفع دشمن کوشد با آنکه او خورد و ناتوان
باشد و دشمن بزرگ و توانا امید ظفر هست کلیله گفت
شیر او را در ملازمان خود بزرگ ساخته است و پیش
آمدن شتربه بمکر و حیله نیست بلکه بدرستی رای
و اخلاص خود را در دل شیر جای کرده است شیر را از وا

ومحبت او را از دل شیر بر آوردن بسیار مشکل مینماید
و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی باعث کلی
و سبب بزرگ او را خوار نسازند و هر کرا بر دارند بی آنکه
گناهی بزرگ از و بیاید از نظر نیندازند دمنه گفت کدام
سبب ازین کلی تر تواند بود که ملک او را تربیت نموده
و مرتبه او را از همه زیاده کرد او در دولتخواهی نمی اندیشد
و دولتخواهان درگاه را از دولت محروم میگرداند و در
ویرانی خیر اندیشان بارگاه میکوشد و دلهای مردم
از ملک برگشته است و دانایان چنین گفته اند آفت
پادشاهی و زوال ملک یکی از شش چیز تواند بود اول
محرومی یعنی نیکوخواهان را از نزدیکی دور گرداند و از دولت
و نعمت محروم سازد تا خوار و بی اعتبار شوند دوم نادانی
یعنی نداند که چه کس را محرم راز و معتمد دولت باید ساخت
و نداند که جای جنگ کدامست و محل صلح کی است انجا
که سزد قهر باید بست در لطف کشاید و خوش آمد گویان را
جنس خود بخوانند و راست کرداران حق کو را از خود برانند
سیوم تندخوی یعنی خشم بیجا کردن یا از اندازه بیرون

چهارم هوائی گرفتار زنان بودن و اوقات را که
برای سرانجام مهمات ملکی و مالی که سبب نظام عالم
تواند شد داده اند بآن نپرداختن و همواره بشکار و
شراب آنچه از قسم بازی باشد مشغول بودن پنجم
تندی و این آنچنان باشد که جنگها بیجهه و کارها نااندیشیده
ظاهر شود و اوباشان ستم کنند و مخالفان دولت
شمشیر کشند و در سزای دادن اینها کوشیده نشود
و سهل انگاشته میگذرانده باشد ششم بلای آسمانی
که در روزگار رسیده شود چون قحط و وبا و زلزله و بسیاری
آتش و زیادتی آب کلیله گفت دانستم که مرد دشمنی
بسته و در کمین شتربه نشسته و میخواهی که آزاری بدو
رسانی و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد
و براه مکافات بد بهر کس کرد بد باز گردد و هر که دیده بیند
که رفتن میگشاید و مکافات بد و نیک ملاحظه نماید بنیک
بجانب خیر و لطف گرآید و دست و زبان را از آزار دیگران
نگهدارد چنانکه پادشاه داد فرمود دمنه پرسید چگونه بوده است
آن کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین

بادشاهی دست بر ظلم گشاده و پای از راه عدل بیرون
نهاده بود و شب و روز خلق از بیداد او دست دعا
برداشته بودند و زبان نفرین گشاده روزی این
بادشاه بشکار رفت و در صحرا که نشان از عالم آزادگی
میدهد از آنجا که عنایت ایزدی بحال او بود بخاطر او رسید
که بادشاهی نه در عیش و کامرانی بر خود گشودن است ملک
بادشاهی پاسبانی است که رنج دیگران برداشته نگاهبانی
خلق الله کند و دست ظلم ستمکاران از دامن مظلومان
کوتاه سازد چون از شکارگاه ببارگاه خرامید و از دشت
بشهر آمد طوایف مردم را طلب داشته فرمود که ای مردمان
دیده دل من تا امروز از دیدن حق باز مانده بود امروز بالهام
آلهی دریافتم که چه باید کرد و از خواب غفلت بیدار شدم
امید که پس از امروز دست هیچ بیدادی حلقه
تشویش بر در خانه رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه گرد
سرای فقیری نرسد و حاجبان را فرمود که این نوید را
بگوش خورد و بزرگ شهر رسانند رعایا را از این مژده
جان نوی پدید آمد و گل مراد در باغ امیدواری شگفته

القصه مظلم نوازی و ظالم گدازی او برتبه اعلی
رسید و عدالتش بجای رسید که بره از پستان شیر
شیر میخورد و تدرو با باز هم بازی میشد و بدین واسطه
او را شاه داد لقب کردندی یکی از محرمان درگاه از
چگونگی حال برسید که سبب گذاشتن روش پیشین و گرفتن
آیین عدل چه بود شاه سرگذشت خود را باز نمود و گفت
آنچه سبب بیداری و هشیاری من شد آن بود که در آن
روز شکار بهر طرف میتاختم و بهر جانبی نظری می انداختم
ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی میدوید و بدندان
استخوان پایش خایید بیچاره روباه بپای لنگ بسوراخی
گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت
و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که
اسپی لگدی بر پای آن پیاده بزد و پایش شکسته شد
و آن اسپ نیز پاره راه بسر برده بود که پایش بسوراخی
فرو رفته و بشکست من از مستی هشیار شدم و با خود آمدم
و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هشیار باش که ترا
مینمایند که هر که آن کند که نباید آن بیند که نباید از غفلت

باز آمدم و در توفیق بر من گشاده شد کلیله گفت این قصه
برای آن آوردم که از بداندیشی بگذری که مبادا از تو
بلای روی نماید که علاج آن نتوان کرد چنانچه بزرگی
فرموده است بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی دمنه
گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشتم نه ستمکار
ستم رسیده اگر در صدد انتقام از ظالم باشد از راه مکافات
خواهد بود اگر آزاری باز آرنده او رسد بدان چه زیان نتیجه
خواهد داد کلیله گفت گرفتم که بدین کار خللی بکار تو راه نیابد
و باین اندیشه آزاری بر تو نرسد چگونه در هلاک گاو سعی کنی
که او را زور و زر از تو بیشتر و دوستان و یاران بسیار دارد دمنه
گفت در بسیاری زور و زر و انبوهی دوستان نباید
نگریست آنچه بتدبیر و حیله توان ساخت بزور دست ندهد
مگر بتو نرسیده است که زاغی ماری را بچه حیله هلاک کرده است
کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته و در شکاف سنگی
آشیانه ساخته بود و در نزدیکی آن سوراخ ماری بود هرگاه
زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ بفراق فرزندان

بسوختی چون ستمکاری مار از اندازه گذشت زاغ دردمند
شکایت حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد
و گفت اندیشه آنست که فرزندان ازین بار رهند شغال
پرسید بچه طریق قدم درین راه خواهی نهاد و بچه روش
دفع ضرر او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در
خواب باشد بمنقار چشم او برکنم تا دیگر بار قصد نور چشم من
نتواند کرد شغال گفت این تدبیر موافق خرد نیست خردمند را
قصد دشمن بطوری باید کرد که در ان خطر جان او نباشد
زنهار ازین اندیشه بگذر که تا چون ماهی خوار نکنی که در
هلاک پنج پایه کوشش نمود و جان عزیز خود در اباد
داد زاغ گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال
گفت ماهی خواری بود بر لب آبی خانه کرده و از همه کارها
روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت
و روزگاری در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری
بدو راه یافت و قوت جوانی بناتوانی بدل شد غمگین
شده حسرت بر گذشته و پشیمانی بر آینده داشت و میگفت
افسوس که عمر عزیز را بازیچه بر باد دادم و چیزی که در موسم

پیری پای تواند بود یا دستگیری تواند کرد فراهم
نیاوردم و امروز قوت شکار ندارم و از روزی چاره نیست
همان به که کار خود را بر حیله نهم و دام فریبی بگسترم پس آه
زنان و ناله کنان بر کناره آب بنشست خرچنگی او را از
دور بدید پیشتر آمد و مهربانی آغاز کرد و گفت ای عزیز
ترا غمناک می بینم سبب چیست جواب داد که چگونه غمگین
نباشم تو میدانی که سرمایه زندگانی من آن بود
که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و روزگار گذراندمی در
ماهیان هم زیاده نقصان نمیشد و اوقات گذران من
نیز به پیرایه قناعت و خرسندی آراسته می بود امروز
دو ماهی گیر ازینجا میگذشت و میگفتند که درین آبگیر ماهی
بسیارست و فکر اینها می باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر
ماهی ازین بیشترست اول کار ایشان به پردازیم پس
روی بدان منزل کنیم اگر حال چنین باشد از جان
شیرین دل نا باید گرفت و به تلخی مرگ رضا باید نهاد خرچنگ
این خبر بشنید در ساعت باز گشته ماهیان را این خبر
جایگاه چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان

بتفاد و هر چند اندیشه در کار خود بیشتر میکردند چاره کار
خود کمتر می یافتند آخر خرخنک بماهیان گفت که این
خبر را بغرضانه از وی شنیده ام و اثر نیک اندیشی هم در و
یافتم بیایید تا بهم پیش او رویم چاره خود طلبیم باتفاق خرخنک
روی بماهی خوار نهادند و گفتند اینچنین خبر از تو بما رسیده است
و عنان تدبیر از دست ما رفته حالا با تو در کار خود مشورت
کنیم خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشورت نمایند باید
که شرط حق گفتن و راه آزادی نمودن بر خود لازم داند
و شرط نصیحت را فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن
بدو هم برسد چه تو خود میگویی که زندگانی من بوجود ما باز
بسته است پس در کار ما چه اندیشی ماهی خوار جواب
داد که برابری با صیادان و راه نزاع بسر بردن با آن
جماعت نه بند دم اما جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی
آبگیری است بس دلکش که جانور را آنجا بد شوار است
گذر افتد آدمی زاد کجا تواند رسید اگر توانید بانجا رفت
تا آخر زندگانی بعیش و فراغت خواهد گذرانید ماهیان
گفتند نیکو رایست لیکن بی مددکاری و بی همرهی تو صورت

نمی بندد ماهی خوار گفت مرا آنچه توانائی باشد در راه شما
دریغ ندارم لیکن راهست پس خطرناک یکبارگی همه را
رفتن دشوار است و وقت اندک مبادا درین کار از
شما شرمنده شوم همان بهتر که از سر من بگذرید و در کار خود
اندیشه دیگر پیش گیرید هر چند او سر میکشید ماهیان بزاری
میکردند تا بمنت بسیار بران قرار داد که هر روز چند ماهی برداشته
بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند بردی
و بر بالای پشته که در آن نزدیکی بود بخوردی چون باز آمدی
دیگران کوشش رفتن کردندی و بر یکدیگر پیش دستی در
جستندی و خود بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان مینگریست
و زمان زبان بر حال زار آنها میگریست هر آینه که بالابه
دشمن فریفته شود و بر خبث بدگوهر اعتماد کند سزای
وی اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای
آن آبگیر در سر افتاد ماهی خوار را آگاهی داد ماهی خوار این را
دولت بزرگ دانست که مراد دشمنی از وی قوی تر نیست
بهتر آنکه او را نیز بیاران او در رسانم پس پیش آمد خرچنگ را
بردن برگرفت و روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ از دور

استخوان ماهی دید که بسیار فراهم آمده بود دانست
که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که
دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در
خون خویش سعی کرده باشد و چون بکوشد حال وی
از دو بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردانگی بر صفحهٔ روزگار
بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بی غیرتی نام برآرد
پس خرچنگ خود را بر گردن ماهی خوار افکند و حلق
وی محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر ضعیف گشته بود
با اندک حلق افشاری بیهوش شد و از هوا افتاد و با
خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش پیش
گرفت و خود را نزدیک ماهیان باقی مانده رسانیده و
عزا پرسی یاران غایب با مبارک بادی زندگانی خاطر
جمع کرده از حال خبر داد همگنان شاد گشته هلاک ماهی
خوار را عمری تازه و حیات بی اندازه شمردند دمی
حیات پس از مردن چنان دشمن :: گمان برم که ز صد ساله
زندگانی به به مرگ خصم شماتت نمیکنم هرگز :: دمی فراغ ز دشمن
ز هر چه دانی به :: شغال گفت این حکایت برای آن آوردم

تا بدانی

تا بدانی ای زاغ که بسیار کس از راه نادانی بمکر خود هلاک شده اند اما من
راهی بنمایم که سبب هلاک دشمن و بقای تو باشد زاغ گفت از اشارت
دوستان دانا نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد
آنچه داری بگو شغال گفت بهتر آنست که در هوا پرواز کنی و بر بامها نظر افکنی هر جا
پیرایه را بینی که ربودن آن آسان باشد فرود آمده برداری پیرایه مردم بگرفتن پیرایه
در پی تو خواهند افتاد باید که بر روی هوا پرسی که از چشم مردمان پنهان نشوی پرواز
کنی و چون نزدیک مار رسی پیرایه نزدیک مار افکنی تا آن مردم را نظر بر مار افتد پیرایه
اول او را هلاک خواهند کرد پس از آن پیرایه خواهند برداشت زاغ بنموده شغال
روباه با دانی نهاد زنی را دید که پیرایه بر گوشه بام افکنده و خود بطهارت
مشغول گشته زاغ آنرا در ربوده بهمان دستور نزدیک مار انداخت مردمان که از
پی زاغ آمده بودند سر مار را کوفتند و پیرایه خود را گرفتند و زاغ از بلا رستگاری یافت
دمنه گفت این قصه برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بحیله توان ساخت بزور و زر
سامان نتوان داد کلیله گفت گاو هم در عقل و تدبیر از تو زیاده است که کار
خود را از کجا بکجا آورد و مکر بر چنین کس درست نتوان یافت چه هر جانب که تو مکر
رخنه سازی او بفکر در بندد و بیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند
مگر داستان آن خرگوش نشنیده که قصد گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد
دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

کلیله گفت شنیده ام که گرگی

گرسنه ببوی طعمه میدوید خرگوشی در میان سایهٔ خاشاکی خفته و خواب غفلت او را
از هر طرف فرو گرفته بود گرگ آنرا غنیمت شگرف دانسته آهسته آهسته بجانب او قدم
نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آشوب قدم حاضر شده برجست و خواست که
بگریزد گرگ سر راه برو گرفته بود خرگوش از بیم بر جای خشک شد و زاری کرد و
روی نیاز بر زمین مالید و گفت که میدانم که آتش گرسنگی افروخته شده است
و بدین بدن من ناتوان که یک لقمه ملک هیچ نیستم از من چه آید و چه بندد و
چه گشاید درین نزدیکی روباهیست که از افزونی فربهی راه نمیتواند رفت
و از بسیاری گوشت جنبش نمیتواند کرد اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بتدبیری که
توانم بدست آورم و امیر بدو ناشتائی بشکند اگر خوشنودی حاصل نشود خود
بهتر و گرنه من گرفتارم جایی نمیروم گرگ بافسون او فریفته شده راه خانهٔ
روباه پیش گرفت و چون نزدیک بخانهٔ او رسید خرگوش پیشتر شده بخانهٔ روباه درآمد
و رسم سلام و دعا بجا آورد روباه نیز بلوازم مهمانداری پرداخته پرسید که از کجا
می آیی و چه مهم داری خرگوش گفت زمانی درازست که شوق صحبت تو دارم
لیکن بواسطه موانع روزگار محروم بودم تا آنکه بزرگواری که در بن بیشه بفرمانروائی
سرافرازست آوازهٔ گوشه نشینی تو شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا
دیدهٔ دل خود را بکمال جمال جهان آرای تو روشن سازد اگر حضرت ملاقات
هست خوب و اگر وقت نیست روز دیگر روباه که در فریبندگی و نیرنگ سازی

یگانه روزگار بود از روش سخن کردن خرگوش مکر و حیله خیال نموده با خود گفت
صلاح آنست که هم بطور ایشان پیش آیم و هم از شربت فریب ایشان در حلق ایشان ریزم
پس روباه نیز خوش آمدی بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت جمله مسافران بسته ایم و در
گوشه نامرادی خود بر روی جهانیان بسبب آن گشاده تا شاید که باین مهمانی
بصحبت بزرگی رسیده از سخنان خرد بشنود و بهره مند شوم برو بیار که در مهمانداری از
تقصیر نکنم در حد متمکاری آنچه گوش پسندیده بجای آورم با آنکه میدانم که بزرگان
گفته اند — هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد — گر ز خوان تست یا نفس و ور ز
خوان خویشتن — پس ترا منت ز مهمان داشتن باید که او — میخورد در خوان احسان
تو نان خویشتن — ولیکن چندان صبر کن که از گوشه خود را جاروبی کنم و جهة مهمان
بزرگ چیزی که لایق حال باشد بگسترم خرگوش خیال کرد که دم او در روباه گرفته
تیر مکر او بر هدف خواهد رسید جواب داد که مهمان درویش منزلت و از آرایش
جای و خانه بی نیاز است اما چون خاطر تو میخواهد باکی نیست کار آگاه باش
این سخن گفت و بیرون آمد و سرگذشت بگرگ در میان نهاد و بلطیفه شدن روباه
مژدگانی داد اما روباه از روی دوربینی پیش از این در میان خانه خود چاهی کنده
بود و سر آن باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی پنهان نیز داشت که وقت ضرورت
از آنجا بیرون توانستی رفت بسر راه پنهانی آمده آواز داد که ای مهمان گرامی قدم
رنجه فرمای و بدر رفت خرگوش بسیار و گرگ به آن بنیاد در آن کلبه پای در آمد

بابر سر خاشاک نهادن همان بود و در چاه رفتن همان گرگ چنان اندیشید که این
مگر کار خرگوش است در حال او را از هم بدرید و عالم از تنگ وجود باز رهانید کلیله
گفت غرض این قصه برای آن آوردم که فریب و کار مردم دانا نتوان کرد تو خود را از فریب
شتربه بگذران و بحال خود باش دمنه گفت چنین است که تو می گویی اما گاو بخود مغرور است
و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای توانیم درآورد و تیر مکری که از کمان دوستی
کشایند جایگیر آید مگر نشنیده که خرگوش براه دوستی درآمد و شیر را چگونه فریب داد
و با وجود خرد و تدبیر در هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند در نزدیکی بغداد مرغزاری بود خوش آب و هوا دران زمین بود سطح
دلپذیری هوا بسیار آب و فراخی نعمت جانور بسیار در خوشی مسکن ساخته بودند و دران نزدیک
شیری تندخوی بود که گاه گاه روی خود را بدان بیچارگان نمودی و عیش زندگانی بر ایشان
تلخ گردانیدی روزی بزرگان ایشان فراهم آمده نزدیک شیر رفتند و بندگی و فرمانبرداری
خود را بزبان اخلاص ظاهر ساخته گفتند که ای ملک ما رعیت و حشم توایم و تو از بس رنج
فراوان از ما یکی را توانی شکار کرد یا نه ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاییم و تو در نیز
بجست و جوی ما در تکاپوی محنتی اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد
و ما را باعث امن و راحت چنانچه هر وقت ما را پریشان نسازی و عهدی بکنی که برقرار
باشی ملک شکاری بهنگام چاشت در ملازمت آوریم شیر بران راضی شد و هر روز
ایشان قرعه افکندندی و بنام هرکدام از جانداری برآمدی او را نشانوی روزی

بنام خرگوش برآمد خرگوش گفت اگر در فرستادن من اندک تاخیر کنید من شمارا ازین
ستم این خونخوار باز رهانم چون بر دانش او اعتماد داشته اند سخن او را قبول کردند
تا وقت معتاد بگذشت و غضب شیر در جنبش آمد و از خشم دندان بر هم می سود
بعد از این زمان دراز خرگوش نرم نرم بسوی وی برفت و او را بسیار تنگدل
یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و از عهد شکنی خشم آلوده بود آهسته پیش آمد
و از روی نیاز سلام کرد شیر پرسید از کجا می آیی و حال بزرگان این بیشه چیست
و خلاف عهد برای چه کردند گفت ایشان بر عهد خود برقرارند و بدستور مقرری
خرگوشی بهمراهی من فرستاده بودند که بملازمت برسانم و بهم بآستانبوسی می آمدیم
شیری در راه بما رسید و او را از من برکشیده برفت و چندانکه کوشش کردم و گفتم ای
یار برای ملک میبرم بسخن من گوش نکرد و گفت این شکار منست من فرمانروای این
بیشه ام و چندان لاف و گزاف در میان آورد که نزدیک بود که مرا هم بگیرد من از وی گریختم
بدرگاه تو آمده ام تا صورت حال عرض کنم شیر گرسنه را غیرت در جنبش آمد و گفت
ای خرگوش توانی که او را بمن نمایی تا داد دل از او بستانم و انتقام خود بکشم گفت چرا نتوانم
من جای او را مشخص کرده آمده ام که بنسبت ملک سخنان بی ادبانه گفته که اگر من
توانستمی کاسه سر او را آبخوره دان صحرا ساختمی اما امید دارم که او بمراد دل خود بجنگ
تو نبینم این بگفت و در پیش ایستاد شیر سیاه دل از فریب وی از راه رفت و از پس او
روان شد خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش در صفا چون

آینه چنین صورت ما را درست نمودی و بی خطا یکسیک صفت چهره بنند کان برشمردی و گفت

ای ملک دشمن تباه کار تو درین چاه است و من از شکل هولناک او میترسم اگر ملک مراد بر گیرد او را

بنمایم شیر او را در بر گرفت بچاه فرو نگریست صورت خرگوش و خود را در چاه دید پنداشت که

همان شیر است که روزی او را برنجیده گرفته است خرگوش را بگذاشت و خود را دران چاه

انداخت بدو سه غوطه رخت هستی بر بست و خرگوش بسلامت باز گشت بزرگان

جانوران را از سرگذشته آگاهی داد و جشن عام کرده خورد و بزرگ شادیها کردند و شکر الهی

بجا آوردند دمنه گفت که این داستان برای آن آوردم تا بدانی که دشمن هر چند قوی باشد

در وقت غفلت بر و دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی

بشیر نرسد وجهی دارد و از اعذری می توان نهاد و اگر این کار بزیان زندگی شیر بهم رسد

زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای سود خود زیان ولینعمت خود نخواهد

دمنه گفت روا باشد که ازمن کاری باشد و ظاهر شود که زیانی بشیر رسد من که در برانداختن گاو

کوشش مینمایم همه برای دولتخواهی وست که او به بزرگی خود مست شده و غم دولتخواهان

نمیخورد و بهواخواهان درگاه را بخیال دراز بازمی انداز د چون سخن باینجا رسید کلیله از نصیحت

باز آمده بیاد خداوند خود مشغول شد و دمنه پی کار خود گرفته و همواره در گوشه نشسته حیلها می انگیخت

و دور بینی خیال میکرد و بیارگاه شیر رفتن ترک کرده و همواره از حسد خون جگر خوردی و یکدم بی اندیشه

نبودی تا روزی فراغت یافت در وقت مناسب خود را در خلوت شیر افکنده و با دل پر

حسرت بایستاد شیر از روی مهربانی پیش آمده یاد نیکو خدمتکاری ده از دور پرسید که از زمانست

ستوده خوی و پاکیزه خصلت نشود مگر ملک را قصه کژدم و سنگ پشت با همی دوستی بود
پیوسته با یکدیگر دم یگانگی زدندی و طرح دوستی افکندندی وقتی چنان پیش آمد که هر دو
از وطن خود برآمدند و باتفاق یکدیگر سفر اختیار کردند تا آرامگاهی پیدا کنند و روزگار
گذرانند ناگاه گذرشان بر جوی آبی بزرگ افتاد کژدم اندوهناک شده سر در پیش
افکنده سنگ پشت گفت ای عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست اندوه دادی و دامن دل
از نشاط درچیدی کژدم گفت ای برادر اندیشه گذشتن برین آب مرا در گرداب
حیرت افکنده است نه گذشتن از آب توانم و نه تاب جدائی از تو دارم سنگ پشت گفت
هیچ غم مخور که من ترا از آب گذرانیده بکنار رسانم و بر پشت خود گرفته سینه بر آب افکنده
روان شد در میان آب شناوری آوازی بگوش سنگ پشت رسیده وکاوکاوی
از جنبش سنگ پشت کژدم فهمیده پرسید که این چه کاوکاو آواز است که می شنوم
و این چه کار است که میکنی کژدم جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایش
میکنم سنگ پشت برآشفت و گفت ای بی مروت من جان خود را برای تو در غرقاب
انداخته ام و به پشت کشتی من ازین آب میگذری اگر شکری نمیکنی و در برابر نیکی بجای
نمی آری باری سبب نیش زدن چیست با آنکه یقین است که ازین آسیبی بمن نخواهد رسید
کژدم گفت اگرچه بمن دوست ترام و تو حق بر من داری لیکن چکنم که طبیعت نیش زدن
میخواهد خواه زخم بر پشت دوست خواه بر سینه دشمن سنگ پشت با خود اندیشید که
حکما گفته اند که نفس خسیسی را پروردن از پی خود بردن است و سر رشته کار خود گم کردن

وانچه دانایان گفته اند که بد اصل تا به ولینعمت خود بدی نکند از دنیا نرود و راست گفته اند

پس سنگ پشت با سخن او عمل کرد و غوطه زد کژدم در گرداب افتاد و میگفت ای یار

عزیز چنین چرا کردی که مرا هم هلاک [illegible] سنگ پشت گفت که مرا طبع غریزی بر این داشت که

مرا هم این چنین بی اختیار است و با بد ان نیکویی کردن بد کرداری و ازین افسانه

بر خاطر ملک گذشته باشد که از بد اصلی شتربه اندیشناک باید بود و سخن دولتخواهان

زیردستان و هواخواه گوش باید نمود چه هر کس سخن نصیحت گران اگرچه درشت

و بی محابا گویند التفات نکند عاقبة کار او از ملامت و پشیمانی خالی نباشد چون

بیماری که بگفته طبیب کار نکند و چنانچه باید دانست که پیش بینی همه را لازم است و پادشاهان را

لازم تر و بهیچ وجه نشاید که ملک از عاقبت کاری بی پروا باشد و مهمات ملکی اخوار دارد

و هر گاه حادثه بزرگ افتد آهنی خردمندی او دوربینی بگذارد و فرصت چاره نماند بزرگان ملک

خود را اغراض کنند و حواله آنرا با نهان نماید فکری که بکار خود تر باید کرد بهر چه بدیگری

رها باید کرد و انکه که برین نوع خطای کردی در کردن دیگران چرا باید کرد حق پادشاه

بر خدمتکاران آنست که انچه صلاح ملک و دولت باشد هر قدر که توانند رسانند شیر گفت

بس درشت گفتی و پا از اندازه ادب بیرون نهادی لیکن سخن دولتخواهان بدرشتی رد نباید کرد

شتربه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و طعمه منست ماده قوت او از نباتات

و غذای من از گوشت چنانچه جانداران برستنیها غالبند همچنین هر کدام که غذای او از جنس ذی روح

قسم است بر دیگری غالبست من از وی اندر حساب نمیگیرم که این همه اندیشه باید کرد

کی تواند دیدن گوزن طلعت شیر چگونه باز دیدن تدرو چهره باز و اگر کار نعمتی

گرد راه بید ولی پیش کرد و از مزرو گرداند سزا کسی را که نا او نهم تهمت گریبانگیر کنند

چه لنگ است کو اسواری کند بس آن صید را کرده ام بر بلند منش باز در گردن آرم کمند

و دیگر بار زعام مشتبه کرده ام و دیانت و اخلاص او را ستوده اگر در مقام آزردن او

شوم مرا مردم بر نادرستی سخن و ناراستی رای نسبت کنند و من در دلها بیقدر شوم

دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه او طعمه منست یا من برو غلبه می توانم کرد

چه اگر او تنها شایسته این کار نیست لیکن بود کاری جمعی تواند که آتش فتنه بر انگیزد

یا بمکر و حیله نقش مخالفه بد روی بکار آورد و بکلمن اگرچه بر زور و شوکت زیاده باشد

بالبسیاری بر نیاید و من میدانم که درندهای بیشه را تمام با خود یکجهة کرده است و ما این

همه میدانم که این کار خود خواهد کرد و هرگز بدیگران نفرماید عقل و دین و رای صواب اندیش

آنست که چون از دوستی نشان دشمنی بیند و از خدمتکاری اندیشه مهتری دریابند در ساعت

بعلاج آن پردازد و پیش از آنکه دشمن فرصت چاشت یابد برای او شامی آماده گرداند

شیر گفت درین کار چه می اندیشی جواب داد که چون جزو در دندان جای گرفت از درد

خلاصی نشود مگر بکندن و طعامی که سرمایه زندگانیست چون معده در نگذراند جز بیرون

آوردن چاره نیست و دشمن را که بدار اول بدست آوردن غیر از آنکه او را مسافر راه عدم سازند

چاره نباشد شیر گفت در آیین جوانمردی نیست که قصد او کنم لیکن دیدن او مرا ناخوش

نمی آید میخواهم کسی نزدیک او فرستم و آن حال را با و بگویم و بعد از آن رخصت کنم تا از ولایت من

هرجا که خواهد برود دمنه ترسید که سخن بر شنزبه ظاهر شود در حال سخنان راست دلاویز
تهمت زدگی خود را خاطر نشان کند و دروغ و مکر من ظاهر شود گفت ای ملک این سخن را
با وی در میان آوردن از دوراندیشی نیست سخنی تا گفته نشده است میتوان کاری کرد و سخن از دهان
و تیر از کمان چون بیرون آمده نه آن بدست آید و نه این نشست و مثل است که هرچه از زبان آید
بزبان آید ای ملک اگر این سخن بشنزبه برسد شاید در ستیزه در آید و جنگ آغاز کند
ارباب دانش که دوراندیشی دارند هرگز گناه ظاهر را سیاست پنهان نکنند
و جرم پوشیده را بسزای آشکارا نسازند صلاح آنست که گناه پنهان او را بسزای
نهانی باید داشت شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را از نظر انداختن و قصد جان
ایشان کردن تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از عقل و مروت دور شدن دمنه
گفت هیچ گواهی فرمانروایان را به از فراست ایشان نیست چون آن کافر نعمت بملازمت
آید در روی او نیک نظر انداز که بد درونی او از صورت ناخوش او هویدا خواهد شد
رنگ رخساره دوستان و دشمنان پنهان ننماند ای ملک اگر بینی که تغیر بسیار از وی
ظاهر میشود رنگ آمیزی که لازم فریب است از وی پیداست و هموار از خود متوهم
بود دلیسی و پیش می نگرد یقین بدان که آنچه من میگویم راست است آن کافر نعمت حرکت را
می سنجد و اسباب فریب را آماده می سازد شیر گفت نیکو گفتی اگر چنین باشد گمان
نهان کشد دمنه چون دانست که سخن در شیر اثر کرد و بدم فتنه آتش غضب شیر را فروخته
خواهد شد خواست که اکنون او را ببیند و او را بشنزبه فریفته گرداند و در وسوسه آرد تا آن نشان

از وظاهر شود و خود درا راست گو نماید با خود اندیشید که دیدن شتربه بفرموده شیر باید
تا از گمان بد دور باشد گفت ای ملک اگر بفرمایی تا شتربه را ببینم و از مکر و غدر
او خبردار باشم تا چیزی که لایق عرض باشد بعرض رسانم شیر رخصت داد دمنه چون اندوه
زده و مصیبت رسیده نزدیک شتربه رفت و چنانچه آیین فرومایگانست با بزرگان
بجای آورد شتربه چنانچه رسم کلانانست او را پرسید و بحال او التفات نموده گفت
ای م[illegible] روزهای گذرد که ترا نمی بینم دمنه گفت که اگر بصورت از شرف استانبوسی محروم
بودم اما در گوشه خلوت بجان و دل همواره از دعاگویی تو غافل نبوده ام تا روزگار
باشد چنین خواهد بود گاو گفت سبب گوشه نشینی چه بود دمنه گفت تا چند خود را
در فرمان دیگری باید داشت و در بیم و خطر روزگار گذراند و بر جان و تن خود را
لرزان بود پس چرا گوشه کاشانه نگزیند و در خلوت بر روی آشنا و بیگانه نبندد
از فتنه این زمانه شور انگیز بر خیز و بهر جا که توانی بگریز ور پای گریختن نداری باری
دستی زن و در دامن خلوت آویز گاو گفت ای دمنه ازین مجمل گویی باز آی و سخن روشن
تر باز نمای دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز دیگر کمتر یافته میشود مال دنیا
بی مستی و غرور پیروی هوا و هوس بی محنت و بد سرانجامی صحبت زنان بی رسوایی
و صحبت خسیسان بی خواری و طمع از ناکسان و پست همتان بی پشیمانی و ملازمت سلطان
بی آفت زدگی و تهمت ناکی شتربه گفت سخن تو از آن میرسد که از ملک آزرده خاطر باشی و
آزاری بتو رسیده باشد دمنه گفت مرا این سخن را برای آن خود نمیگویم و از جهة [illegible]

اندوه ناک نیستم بلکه رابطهٔ دوستی تو درین محنت دارد و این اندوه من برای تست تو میدانی
نیکو خدمتیهای مرا در بار خود و پیمانی که مرا اول بار شیر باآوردن تو فرستاده بود و بسته ایم
میخواهم که بوفا گراید و از من عهد شکنی نشود و من چاره ندارم که هر چه بدانم بتو رسانم
شتربه بر خود بلرزید و گفت ای دوست مهربان زود تر از حقیقت حال خبر دار ساز
دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک خود رانده است که شتربه بسیار فربه
شده است و بدین درگاه با او احتیاج هم نیست و بودن و نابودن او برابر است
همان بهتر که یک روز بار را به خاص خود و شیلان عام از دو دان ساخته شود چون این سخن
بشنیدم مضطرب وار از گوشه خود برآمدم تا شرط وفاداری بجا آوردم و آورده باشم
حالا صلاح کار در آن می بینم که تدبیری اندیشی و بزودی رو بچاره سازی و کار را از
آری بمکر و حیله ازین گرداب هلاک خلاص یابی شتربه چون سخن دمنه بشنید و لطف
پادشاهی و حسن اخلاص خود را نیک ملاحظه کرد گفت ای دمنه محال مینماید که شیر
با من بدی کند با این همه از من نیکو خدمتی بلغزیده و دل مرا از درستی عقیده نگسلیده این چه
سخن است که می گوئی دمنه گفت آنچه مرا یقین شده بود بتو گفتم و آنچه در آشنائیها و
دوستیها ضرور بود بجای آوردم من آنچه شرط بلاغت باشد بتو گفتم تو خواه از
سخنم پند گیر خواه ملال شتربه گفت ای دمنه تو آنچه شرط نصیحت بود بجای آوردی ترا
درین سخن دروغ گو نمیدانم لیکن درین اندیشه میروم که هرزه گوئی در لباس معتمدی در آمده است
[illegible] بدخواهی کرده باشد دمنه گفت این احتمال که تو راه دادی از دور اندیشی تو جه دور باشد

لیکن تعین بدان که عزم بر در تحقیق این کوشش فراوان بجای آورده ام سخن همانست که من
گفته ام شتربه گفت که شیر دانا و بس بین دوست نواز و دشمن گداز است لیکن او را
مشغله بسیار است بهمه خبر خود نمیتواند رسید و نیک اندیش خیال کرده باشد که چاپلوسی که
نمایند آن از اخلاص دانند بنابرین جمعی از فرومایگان خسیس در خدمت او راه نزدیک
یافته اند و بمکر و چرب زبانی خود را از دولتخواهان وانمایند و این بیدولتان از
ناتوان بینی در افترا و بهتان دلیر شده و در خیانت و دراز دستی ماهر گشته اند چه دور باشد
که سخن های راست صورت راست پوشانیده شگفته باشند و خاطر اشرف شیر را از من
رنجه گردانند و چه این فرومایگان بازاری سخن چند در حق امثال خود که بنا بر راستی و نیاد رستی
مشهور اند گفته راست گو برآمده اند دور نباشد اگر سخنی از ... در کار
شک کننده و در دل شیر جای گیرد و ایشان اند ...
دمنه پرسید چگونه بوده ...
داشت هر روز ...
رسید ...

که کسی را بی استحقاق مرتبه بزرگ میسازند و مستحق را بی سبب ظاهر از پا انداخته از نظر می اندازد

شاه هرمز را ندیدم بی سخن صد لطف کرد • شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج • داور روزی رسان توفیق نصرت شان دهاد

بسیار شنیده گفت اگر غبار خاطر شاه بی سبب است هیچ دست آویزی در خلاصی نداریم لیکن

بسی دور میدانم که افترا مردم در حق من گوش کند یا بی سببی غبار آزار رساند چه همواره در رضای

جویی و دولتخواهی او کوشش داشته ام اگر آنچه در تدبیر ملکی و خیراندیشی او بر خلاف رای او سخن گفته ام

کرده به متهم ملال کرده باشد با اینکه آنچه در دولتخواهی او سخن کرده ام

سخن شکوه پادشاهی را از دست نداده ام ای

تر شاهان نسبت کلفت شود و خدمت مخلصانه

شد و یا زیاده کوشش او را

را خوار و زار

ردانند

تماشای نور آتش میکنند و از سوختن خبری ندارند و نزدیکی پادشاهان کمان فایده
کرده اند و در حقیقت چنانست چه اگر سیاست سلطانی را دانند بر ایشان روشن گردد
که هزار ساله عنایت با یکساعت سیاست برابر نیست و گفت و گوی باز با مرغ خانگی
بدانچه می گویم دلیلیست روشن دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت
گفت وقتی باز شکاری با مرغ خانگی جنگ آغاز کرده می گفت که تو بیوفائی و بدعهدی
و با آنکه باتفاق جانداران وفا از اخلاق پسندیده است جوانمردی و خردمندی نیز
میخواهد که گرد بیوفائی بر دامن احوال نشیند مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی
تر آنست که با این همه که آدمیان درباره تو مهربانی مینمایند و آب و دانه تو از خوان احسان
ایشانست و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو میل کنند از پیش ایشان
گریخته بام ببام میپری و گوشه بگوشه میروی حق نمکی نمی شناسی و من شغل خویش می
و من با آنکه جانور وحشی ام اگر دو سه روزی از دست ایشان طعمه خورم حق از آن نگاه دارم
و هر وقت که خواهند که برای ایشان شکار کنم و بر ایشان دهم و هر چند دور رفته باشم بمجرد آواز
که بشنوم پرواز کنان باز آیم ماکیان گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که
تو هرگز باری بر سیخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز
آن بدیدی که من دیده ام هرگز گرد ایشان نگشتی اگر من بام بر بام می گریزم تو کوه بکوه می گریختی
و این داستان برای آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که نزدیکی ملوک میطلبند از سیاست ایشان
خبر ندارند دمنه گفت شیر بحال خود هست نه مستی دنیا بر سر دماغ او نه خودپرستی جاه در دل او یکبار

هنرها و خدمتهای ترا فراموش کند و از قبول نیاز شود چه سلاطین هنرمندان را همه وقت میخواهند
شتربه گفت که شاید هنر سبب آزار من شود چه اسب تیزتک را هنر وی در رنج انداخته و درخت
میوه دار بسبب میوه سر در شاخ شکسته شود و هزاردستان از خوش آوازی در قفص گرفتار بیت
و خوبی دم طاوس را بر کنده و بال شکسته دارد — وبال من آمد همه دانش من چو روباه را موی و طاوس را پر
هنر عیب من شد وگرنه سرم را نه از خاک پای ازکه بودی افسر و هر آینه بی هنران از هنرمندان
بیشترند و میان ایشان دشمنی قدیمی است همواره کارهای نیک اهل هنر را بصورت بد وا می نمایند
و راستیهای هنرمند را بنا درستی فرود آورد و هنر را که بهترین دستاویزی است برای فراهم آوردن
دولت وسیله بی دولتی و بدبختی میسازند کار بدگوهران و بی هنران همه آنست که خردمندان
هنر پرور را خوار و زبون باشند تا بازار بیهنران کساد نپذیرد — آنکه ندارد دل از حمیت پر نیر
تهمت بی‌سیمتی نهد بر جوهر — دمنه گفت اگر بدسگالان این قصد کرده باشند آخر کار چه شود شتربه
گفت اگر سرنوشت موافق آن نیست هیچ زیان نیست و نیاید و همه کوشش ایشان تباه می شود
و اگر تقدیر با تدبیر ایشان موافقت دارد نزار در دفع آن سعی بیهوده نباید کرد دمنه گفت خرد
خردمند در همه وقت باید که فکر دوراندیشی را بیند و در کار خویش سازد و هرگز کار و بار را
بر تقدیر گذاشته خود دلگشاده بیگانه ننشیند و در کاهلی بر روزکار خود نگشاید هیچ جای شنیدی
که هر که بنای کار خود را بر تدبیر خرد گذاشته او بر مقصود ظفر نیافته باشد شتربه گفت خرد وقتی
بکار آید که قضا بخلاف آن رفته باشد و تدبیر آن زمان سودمند شود که تقدیر الهی
مخالف آن نباشد و سررشته از دست رفته را نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند و چون

افرید کار خواهد که کاری بنظر هوا ردد دیدهٔ بینش خردمندان را کور گردانند مگر تو قصهٔ
دهقان و بلبل نشنیدهٔ و گفت و گوی که در میان ایشان رفته بتو نرسیده است دمنه گفت
چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش
و خرم — گلستانش چو گلزار جوانی گلشنی سیراب زاب زندگانی بر یک گوشهٔ گلبنی
چمنی بود و چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ درخت شادمانی
هر صباح بروی گل رنگین بشکفتی و باغبان بان گل رعنا عشقبازی نمودی روزی
بتماشای گل آمده بود بلبلی دید نالان روی بر صفحهٔ گل نهاده می نالید و اوراق زرنگار گل
بمنقار نیز از یکدیگر میگسیخت باغبان پریشانی حال گل دیده شکیبائی از دست بداد
و از دیدن این خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمد دام فریبی در گذرگاه او نهاد و
او را اسیر دانهٔ حیل ساخت و در تنگنای قفص بند کرد بلبل بسبیل طوطی وار زبان بر گشاد
و گفت ای عزیز من آزرده خاطر را برای چه در حبس کردهٔ اگر نغمه سرائی من ترا برین آورده
است خود آشیان من در بستان تست و اگر خبری دیگر بخاطر رسیده ازان آگاهی ده تا بنابر آن
در دل آتش صبر شکیبد و خموشی گزینم دهقان گفت هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده بر سر گل
که سرمایهٔ زندگانی من بوده چه آورده و مرا از دوری او چه طور آزردهٔ سزای این کردار همین
تواند بود که تو نیز از یار و دیار خود دور مانده و در گوشهٔ زندان بزاری بسر بری بلبل گفت
ازین سخن درگذر و بدان که من بدین مقدار گناه که گلی را پریشان کرده ام در تنگنای بند افتاده ام
تو که دلی را پریشان می سازی حال تو چگونه خواهد شد این سخن بر دل دهقان کارگر آمد بلبل را

بلبل را آزاد کرد بلبل زبان شکرگذاری کشاده گفت چون با من نیکویی کرده هر آینه
پاداشت نیکویی باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که استاده آفتابه ایست پر زر
بردار و بکار بر دهقان آنجا را کاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که
آفتابه زر زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که چون قضای
الهی رسد نه دیده دانش را روشنایی ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند شتربه گفت این
داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که من حریف قضا و قدر نیستم و چاره آنکه سر
تسلیم بر حکم الهی نهایم چاره ندا[illegible] گفت ای شتربه آنچه مرا اتفاقی معلوم شد
آنست که آنچه شیر برای تو خیال کرده است نه بسبب بدگویی دشمنانست و نه بی نیاز
سندی شیر است از هنرمندی تو و نه هنرهای تو او را برین کار دارد من مزاج این
شیر را نیکو می شناسم از فرمان روایان رست کردار حق دوست نیست بلکه همواره
کار او بیوفایی و مکراندوزیست آغاز آشنایی او شربت شادکامی بخشد و آخر
خصومتش تلخی مرگ آرد کار او فریب سازی و جانگدازیست تو او را اینک نشناخته او
ماری را ماند که بیرون او بر نگهار گوناگون آراسته باشد و درونش بزهر هلاهل آکنده که هیچ
تریاک او را سود ندارد شتربه گفت چون لذت نوشی دریافته ام الحال نوبت زخم نیش
دربیست و بحقیقه اجل گریبان مرا گرفته درین بیشه آورده و گرنه من که لایق صحبت شیر
بودم شخصی که از قدیم باز در من و در قوم من طامع بود و من طعمه او را آماده باشم با انسی که مرا
هزار کمند جانب او بنوا[illegible] می کشید و هزار بند و حیله در دام خدمت او نتوانستی افکند

اما تقدیر الهی و سخن آرایی تو ای دمنه مرا درین گرداب بلا انداخته است که تدبیر آن چاره
ندارم و چون عاقبت اندیشی نکردم سزای منست که این می بینم و من بسبب طمع خام و سودای
تباه برای خود چنین آتشی افروخته ام و هنوز دود آتش نرسیده که از تف اندوه و تاب
ملال سوخته ام هر که از دنیا باندکی قانع نشود و در فراهم آوردن بسیار فضولی نماید بکسی ماند
که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بپاره بزرگ می افتد و خیال بسیار بها آن سنگ
بیشتر میرود تا بجایی رسد که مطلوب بدست افتد اما بازگشتن صورت نه بندد چه ریزهای
الماس با بها او را تراشیده و آتش فرو رفته آواز آن حال بیخبر باشد ناچار بحسرت تمام بران
کوه هلاک شود و در کام ددان مقام گیرد دمنه گفت این سخن راست گفتی گردنی که به
زنجیر آز بسته شود به تیغ پشیمانی بریده گردد و سری که سودای زیاده طلبی در خود جای
گرفت سرانجام او خواری باشد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت سر پنجه
پلنگ دمار از نهاد او بر آورد شتربه پرسید که چگونه بود است آن حکایت دمنه گفت
صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت خوش آینده صیاد را موی او بسیار
خوش آمد و پوست بها گران او را فروخته انگاشت در پی روباه شده سوراخ او دانست
و نزدیک سوراخ او چاهی کنده و بخس و خاشاک پوشید و مرداری بالای او گذاشته و خود
در کمین نشست روباه را بوی آن مردار از سوراخ او کشان کشان بر سر چاه آورد
اما بخود اندیشید که اگرچه بوی این طعمه دماغ آرزو را معطر دارد اما بوی بلا بمشام
دور اندیشی نیز میرسد اگرچه میتواند که جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که در زیر او

دامی نهاده باشند و خردمندان کاری که باحتمال زیان گذشته باشد نکنند آخر بدستیاری
دوراندیشی از سر آن گذشت و جان بسلامت برد درین میان پلنگی گرسنه از بالای
کوه درآمد و ببوی آن مردار خود را دران چاه افگند صیاد چون آواز دام و افتادن
جانور در چاه شنید بی آنکه اندیشه نماید از غایت حرص خود را از پی آن در اندر جست
و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکم صیاد دریده صیاد
حریص از شومی آز در دام فنا افتاد و روباه قانع از هلاکت خلاصی یافت دمنه گفت
این داستان از فایده آنست که معلوم شود که زیاده طلبی آزاد و بنده را بسر افگنده دارد
شتربه گفت من غلط کردم که اول ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند
و بزرگان گفته اند صحبت با کسی بلهیم که قدر نیکو خدمتی نشناسد با آن کسی ماند که برامید تحصیل
تخم در زمین شوره پراگنده کند یا در گوش کر مادرزاد خبر غم و شادی بگوید یا بر روی آب
روان سخنان خوب نویسد دمنه گفت ازین سخن بگذر و چاره کار خویش بیندیش شتربه
گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم گرفتم که شیر در حق من جز نیکی نه اندیشید اما نزدیکان او
در هلاک من میکوشند چه ستمکاران بی باک هرگاه اتفاق نموده در هلاکت یکی بجد شوند هر چند
که حاکم خیراندیش باشد او را از جای برده بهلاک او مایل سازند و هر آینه او را از پای براندازند
چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و بمراد خود رسیدند دمنه گفت چگونه بود آن

حکایت

شتربه گفت آورده اند که زاغ سیاه چشم و گرگ تیز چنگ و شغال پر مکر در خدمت شیری
بودند و بیشه شیر نزدیک گذرگاه واقع شده بود شتر بازرگانی دران نزدیکی از ناتوانی مانده بود

و پس از زمانی بقدر قوت گرفته هر طرف بطلب چرا میگشت گذر شتر بران بیشه افتاد و چون
نزدیک شیر آمد از نیازمندگی و بندگی چاره ندید شیر او را دلاسا کرده از احوال بپرسید
و از آنکه چه در سر دارد و بچه آرزو آمده است سوال کرد شتر گفت تا در ملازمت جماعه بودم
اختیار خود داشتم و برای چرا هر طرف میگشتم و الحال که بخدمت در آمده مشرف شده ام
اختیاری ندارم آنچه ملک فرماید دران اوقات گذرانم شیر گفت اگر میخواهی که در ملازمت من
باشی آسوده خاطر باش که از هیچ رهگذر گزندی بتو نخواهد رسید اشتر ازین غریب نوازی
دلشاد شد و کمر بندگی استوار بست و زمانی دراز دران بیشه بسر میبرد و فربه و دلخوشی
ی بود روزی شیر بشکار بر آمده بود بپیلی مست با او دچار شد و جنگی هولناک در میان
افتاد شیر زخمی شده به بیشه باز آمد و از درد جراحتها در گوشه نشست گرگ و زاغ و
شغال که بطفیل از خوان احسان او طعمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که مهربانی
در ذات بزرگان باشد و از دیدن رنج و ملال ملازمان آزرده خاطر میشوند چون ایشان را
بی برگ و سامان یافت بر دلش گران آمد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است
اگر درین نزدیکی شکاری پیدا شود خبر کنید تا بهر حال که باشد بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم
ایشان از خدمت بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر گفتند از بودن شتر درین بیشه فایده نیست
نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با و الفتی باید که شیر را بران داریم که او را بکشد و دو سه روز ملک را
از طلب طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بهره رسد شغال گفت بر آمدن این خیال کم دید که شیر او را امان
داده است و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر عهدشکنی کوشش نماید و در کشتن امان دادها دلیر گرداند

خیانت دولتخواهی کرده باشد و خاین بهمه حال مردود است و خدای و خلق از و ناخشنود زاغ
گفت حیله توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون توان آورد پس گفت شما باشید تا من
بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری را نشان کردید زاغ گفت
ای ملک هیچکدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت جنبش هم نمانده است لیکن چیزی بخاطر رسیده است
اگر پسند ملک افتد همه را رفاهیت خواهد شد شیر گفت بگو تا ملاحظه نموده آنچه مناسب دولت باشد باز گویم
زاغ گفت این شتر درمیان ما بیگانه است و فایده از وی نمی آید صیدیست در دست آمده و شکاریست
افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر مصاحبان و نزدیکان این زمان که شیوه جز نفاق
کاری ندارند و آیین مهربانی و جوانمردی در نهاد ایشان نیست نمیدانی ای زاغ بیخرد که او را من
امان داده ام شکستن عهد نزد ما روا داشتن خود و بد اندیشیدن در کدام دین و مذهب روا است
زاغ گفت اگر چه این را میدانستم لیکن چون آنچه نزد خود بهتر باشد کوشیدن در خیر اندیشیدن است عرض کردم
چه خردمندان گفته اند که یک نفس را فدای اهل خانه توان کرد و خانداری را فدای قبیله
میتوان ساخت و قبیله را فدای شهری و شهری را فدای کار پادشاهی کردن بهبود عالم است
چه سلامتی ذات پادشاه باعث امنیت اقلیمها تواند شد دیگر شکستن عهد را چاره بتوان
کرد که العهد شکنی و بیوفایی کسی نسبت نتواند کرد و از تنگی روزی هم خلاص یافته باشیم شیر سر در
پیش افکنده زاغ باز آمد و یاران را سرگذشت بیان کرد و گفت اکنون چاره آنست که همه نزدیک
شیر رویم و گرسنگی و رنجی که بدو رسیده بیان کنیم و گوییم که ما در پناه دولت و سایه حشمت حضرت پادشاه
بسر می گذرانیده ایم امروز که حادثه روی داده است میخواهیم که جان خود را فدا سازیم و هر یک بگوید

که امروز ملک حاجت را از ما سازد و دیگران عیب او را باز گویند شاید که بدین تقریب کشتن شتر مقرر شود
پس همبرین طریق که گذشت پیش شیر رفتند اول زاغ زبان بگشاد که راحت ما با صحت ذات ملک وابسته است
اکنون که ضرورتی پیش آمده است و ملک ... نمی‌تواند شد التفات فرموده مرا
بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فاید ... گوشت تو چه سیری تواند بود زاغ که این سخن
بشنید سر در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد که من بزمان دراز در سایهٔ دولت روز افزون
از حوادث روزگار ایمن بوده‌ایم امروز ملک را کاری پیش آمده است میخواهم که بخت من مددگاری
کند و مرا طعمهٔ خود ساخته از اندیشهٔ حاجت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی
از حق گذاری و هواداری تو بود اما گوشت تو بوی ناک و زیان کار است مگر بخوردن آن رنج ملک
زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده گفت آرزومندم که ملک خندان
مرا در بن دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از اخلاص گفتی اما گوشت تو بیماری خناق آرد
و در آن خطر جان باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر چون روش سخن کردن ملازمان شیر دریافت
پیش دعا و ثنا آغاز کرد و گفت که من پرورده این درگاهم و تربیت کرده شاه اگر لایق مطبخ
باشم بجان مضایقه نیست دیگران که دام فریب گسترده بودند گفتند که رحمت باد بر تو که سخن از
درستی عقیده میگویی و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است آفرین
رحمت تو باد که با ولینعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو گذاشتی پس همه یکبار قصد شتر کردند
و آن مسکین دم نزد تا آنکه او را پاره پاره کردند و شیر را اگر گرسنگی غالب شده بود نه قوت منع
داشت و نه قدرت تحسین شتر گفت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که مکر و فریب

اهل غرض خصوصا که دران اتفاق نمایند بی اثر نخواهد بود دمنه گفت چاره این کار هیچ اندیشیده
شتربه گفت اندیشه من درین کار درست نیست اما جز جنگ و کارزار نمودن چاره بخاطر نمیرسد
که هر که بجهت خلاصی خود و نگهبانی مال کارزار نماید و جان درین کار کند او را از شهیدان می شمرند
و خالی ازین نیست که اجل من رسیده است یا نه اگر رسیده است خود بنام کسی کشته شدن بهتر از آنکه
بی غرتی کشته شوم و اگر اجل نرسیده است خود دلیر و دانگی زیست کرده باشم دمنه دانست که
افسون او کارگر آمده است از راه احتیاط پیش آمد و گفت که اهل خرد و دانش در عینی آنست که
در جنگها پیش دستی نکنند و تا زمانی که بمدارا و نرمی کار دشمن بسازند بجنگ و درشت گویی پیش
نیایند و دشمن خود را اگر چه حقیر باشد حقیر نشمرند که اگر بزور کار نتواند ساخت شاید که راه مکر و فریب
پیش گیرد و حال آنکه بزرگی شیر و پهلوانی و زیادتی عقل او میدانی و هر که دشمن را خوار دارد آخر پشیمان
شود چنانچه وکیل دریا از حقیر شمردن طیطوی پشیمان شد شتربه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده اند که در کنار دریای هند جانوری چند می باشند که آنها را طیطوی
نامند جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشت چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای بیضه نهادن
جایی باید طلبید که بفراغ خاطر توان گذرانید نر گفت همین جا که هستیم جای دلکش است بیضه باید نهاد
ماده گفت اگر دریا موجی برآرد و بچگان ما را در رباید آنزمان چه چاره کنم نر گفت گمان نبرم که
وکیل دریا این دلیری کند و اگر چنین بیحرمتی کند چاره این توان کرد ماده گفت از اندازه
گلیم خود پا بیرون کردن لایق نیست تو به کدام قوت از وکیل دریا انتقام ستانی ازین اندیشه بگذر و جایی
که ایمن تواند بود پیدا کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که نصیحت یاران نشنود بدو آن رسد که

بسنگ پشت رسید طیطوی نر گفت چگونه بوده است آن حکایت ماده گفت آورده
اند که در آبگیری دو بط و سنگ پشتی خانه داشتند و کار ایشان از همسایگی بدوستی کشیده بود
بدیدار همدگر خوش میگذرانیدند ناگاه حادثه پدید آمد در آب که سرمایه زندگانی ایشان
بود نقصانی کلی ظاهر شد بطان را غیر از سفر چاره نبود پس با دل پر غم نزدیک سنگ پشت
آمدند و سخن وداع در میان نهادند سنگ پشت غم جدائی را دانسته نالیدن گرفت و گفت
مرا طاقت وداع نیست و بار جدائی نمیتوانم کشید بطان نیز جواب دادند که ما را جگر از
خار خار دوری ریش است لیکن محنت بی آبی چاره نیست سنگ پشت گفت ای یاران
میدانید که زیان بی آبی مرا بیشتر است حق آشنائیها قدیمی و دوستیهای بی ریائی [illegible]
داشته مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید بطان گفتند ای دوست یگانه
رنج جدائی تو ما را از بلای دوری وطن زیاده است لیکن رفتن ما بر روی زمین دشوار و
پریدن تو در هوا محال پس همراهی چگونه صورت بندد سنگ پشت گفت چاره این کار
مگر دور اندیشی شما کند که من از درد جدائی چاره کار خود گم کرده ام گفتند ای عزیز درین
زمان دراز دوستی از تو سبکی فهمیده ایم شاید که آنچه گوئیم بدان کار نکنی و عهدی که بندی
بپایان نرسانی سنگ پشت گفت اگر سبکی در زمان فراغت از من دیده اید زمان رنج را
بران قیاس نکنید چگونه تواند بود که از صلاح اندیشی شما بیرون باشم و قراری که کنم از آن درگذرم
بطان براه چاره سازی در آمده برداشتن او را بخود و بردن او را باسر مقصود قبول
کردند بشرط آنکه چون ترا برداشته در هوا می پریم به یاد باشد که اصلا سخن نگوئی و چون چشم

بر مردم افتند با بشارت و صریح در حق با سخنان خواهند گفت زنهار که جنبش نکنی و راه جواب بندی
سنگپشت گفت فرمان بردارم مهر خموشی بر لب نهاده سخن نخواهم کرد بطان چوبی بیاوردند و
میان آن چوب استوار گرفت و بطان هر دو طرف چوب برداشته پرواز کنان روان شدند ناگاه
گذر ایشان بر هوای شهر افتاد مردم شهر تعجب میکردند و از چپ و راست فریادی آوردند که بنگرید که
بطان سنگپشت را میبرند و چون مثل این صورتی ندیده بودند غریو و فریاد ایشان زیاده شد سنگپشت
ساعتی خاموش بود آخر از نادانی و عهد شکنی زبان گشاد و گفت تا کور شوند هر آنکه نتوانند دید لب گشادن همان
بود و از بالا افتادن همان بطان افسوس نموده آواز دادند که بر دوستان نصیحت گفتن و بر دوستان
شنیدن است و فایده این داستان آنست که هرکه دوستان نصیحت گوش نکند در هلاک خود کوشش کرده باشد
طیطوی نر گفت این قصه شنیده ام اما مترس و جای نگهدار که مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسند
سخن همانست که وکیل دریا جانب ما فرو گذاشت نخواهد کرد آخر ماده بیضه نهاد و چون بچگان بر آمدن
سفید بیضه چاک کرده سر از گریبان برآوردند دریا در موج درآمده ایشان را در زیر دامن گرفت
ماده از دیدن این حادثه جگر سوز دیده با نر گفت ای خاکسار من میدانستم که با آب بازی نتوان کرد خام کار
بچگان را بباد داوری و آتش در جان من زدی چاره این کار اندیش که مرهم در ریش تو اند شد نر گفت
ملوی و حیرت نگاه دار که من بر همان سخنم که گفته بودم فی الحال نزدیک یاران خود شد و از انواع جانوران
هر که پیشوا بود همه را فراهم آورده و حال خود در میان ایشان نهاد و بزبان دردمندی گفت که اگر دوستان
همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او دلیرتر شود و قصد
بچگان دیگر مرغان کند و روزگار بر مرغان تباه شود مرغان از شنیدن این خبر جابجا خسته حال شده بر در

بپا خاستند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافته ظلم وکیل آب را بعرض رسانیدند و گفتند که اگر
غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای مظلومان نکنی رقم پادشاهی از
صحیفه دولت تو سترده میشود و پاسبانی و فرمانروائی ایشان بدیگری حواله خواهد شد سیمرغ
را دل برایشان (برآشفته بر حال) بسوخت و با جمیع حشم و لشکر خود متوجه شد که انتقام از وکیل دریا کشد و
چون سیمرغ با سپاه فراوان که در حساب نگنجد و ترازوی قیاس نسنجد همه مبارز و تند و دلیر و
خون آشام همه دلاور رزم آزمای و کینه گذار فکنده در بر خود و درع و جوشن از پر و بال
کشیده نیزه و خنجر از پنجه و منقار (نوک کرده ها) چون نزدیک دریای هند رسیدند نسیم صبا که سلسله جنبان
موجست این خبر بوکیل دریا رسانید وکیل دریا چون در حوصله خود برابری سیمرغ و لشکر او ها
ندید پیش از آنکه آبروی دریا بریزند و خاک از وی برآرند و آتش در خانمان جانوران دریا
اندازند بضرورت در مقام عذرخواهی درآمده بچگان طیطوی را باز داد غرض ازین افسانه
آنست که هیچ دشمن را اگرچه حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خورد قامت کاری
پدید آید که نیزه دراز قد دران درماند و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در برابر یک دشمن نباید
شتربه گفت نیک گفتی لیکن من آغاز جنگ نخواهم کرد تا به بدنامی و کافر نعمتی مشهور نشوم اما
چون شیر قصد من کند در نگاهداشت خود آنچه از من آید تقصیر نخواهم کرد و به بی همتی سر فرود
نخواهم آورد دمنه گفت خوب می گوئی لیکن باید دانست که چون نزدیک شوی و ببینی که خود
افراشته دم بر زمین میزند و شعله خشمش چون آتش خشمش افروخته بنظر آید بدان که قصد
تو دارد شتربه گفت چنین است که میگوئی دمنه از شتربه رخصت خبرداری شیر گرفته بیرون آمد

شادمان و خندان روی بیش کلیله آمد کلیله پرسید از کجا می آئی و کار بکجا رسید دمنه جواب داد
که خدا را شکر که کار ساخته شد و چنین مهم دشوار باسانی پرداخته آمد آن تیره روزگار از عاقبت
غرور نمی اندیشید و سخن مراد میراند آخر کلیله را همراه گرفته بنظاره گاه شیر روان شد از این طرف
رفتن ایشان پیش شیر و از آن طرف رسیدن گاو شد گلگونه رخساره گاو تغیر یافته از ترس جان
هر زمان بچپ و راست نگاه میکرد و هر لحظه خود را آماده جنگ می ساخت چون چشم شیر بر گاو افتاد و
نشانهای که شنزبه گاو گفته بود همه را دید و دمنه را نیکخواه خود خیال کرده افتراهای او را راست
پنداشت غریدن آغاز کرد و خود را افراشته دم بر زمین زدن گرفت شنزبه را یقین شد
که آنچه دمنه گفته بود همه از روی دولتخواهی و دوستی بود و با خود می اندیشید که خدمتکار
ملوک در بیم و ترس بهم خانگی مار و همسایگی شیر ماند اگر مار خفته و شیر نهفته باشد آخر آن یکی سر بر دارد
و این دیگری دهن بگشاید آخر الامر شنزبه از راه سادگی دمنه فریب انگیز آتش انگیز وزیر را
دولتخواه دانسته دل بر کارزار نهاد اولا شیر بر وی جست و او پیش آمد نبرد کردن آغاز کردند
خون از یکدیگر روان شده خروش و فریاد در زمین و زمان افتاد و کلیله آن صورت را دیده
روی بدمنه آورد و گفت ع صد حیله برنگ و بو بر آمیخته — و آنگه ز میان کار بگریخته
دو صد سال فرو ننشاند این گرد بلا را که تو انگیخته — ای نادان هیچ بدسرانجامی خود را می دانی
و بدعاقبتی خود می شناسی دمنه گفت چه میگوئی من جز خیراندیشی کاری نکرده ام کلیله گفت ای
بیخرد این کار که تو کرده هست جز که ناشایسته که هر کدام در خرابی کار و بار تو بسنده است
بجا آورده اول آنکه بروی هوا و هوس نموده خود را از حسد باز نداشتی دوم بی ضرورتی

ولینعمت خودرا در مشقت انداختی سیوم آنکه صاحب خود را بر ان داشتی که بعهد شکنی و بیوفایی
مشهور شود چهارم بی جهتی در خون گاو کوشش کردی پنجم خون آن بیگناه که بیعت نوکری خواهند
برگردن خود گرفتی ششم جمعی انبوه را در حق پادشاه بدگمان ساختی تا باید که از ترس جانی
ترک خانمان گرفته بدشمنی قوی پناه برند هفتم سپهسالار لشکر درندها تلف کردی
هراینه ازین جهت پریشانی تمام لشکر روی نمود هشتم خود را دروغگو ساختی
وگفته بودی که این کار بلطف و مهربانی سرانجام نمایم بجای نیاوردی و بیخردترین مردم
آنست که فتنه خفته بیدار کند و مهمی که بآسانی بصلح سرانجام یابد براه دشوار بجنگ گرفت
و بستیزه رساند و منه گفت تو مگر نشنیده که گفته اند کاری که بصلح برنیاید
دیوانگی در و بباید کلیله گفت تو درین کار کدام خردمندی بجا آوردی که مهم صورت سافت (?)
تا کار بانجام رسانیدی آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه صواب بر مردانگی و دلیری بالاست
کارها راست کند عاقل و کامل سنجش (?) که بصد لشکر چرا میسر نشود اما چه کنی که دیده دانش تو
بمیل هوا و هوس کور شده است و همواره تو فریفته مال و جاه بوده که چون سراب خرمانش
ندارد و از نجاست که هر نصیحت که کردم نشنیدی میدانستم که نصیحت من سود نخواهد کرد اما دوستی
نگذاشت که بهبود تو نگویم و گمان هم می بردم که شاید براه راست آیی لیکن خیال غفلت فرو رفته
که سخنان من کی بیدار شوی اگر گردانکی بد خود را که از آغاز جوانی تا حال که پیری رتبه کار شده
بدانی روزگار باقی مانده راه درماندگی از ماتم بسیار خواهی گذرانید ای برادر من میدانم
که آنچه بمن میگویی از راه دلسوزی و دوستی است اما من گمانی ندارم که از من کاری ناشایسته

اندیشه باشد اگر خبری از من دیده باشی باز باید نمود که ما اگر بدی کرده ام آن خاطر نشان من شود و از آن
باز آیم کلیله گفت تو عیب بسیار داری کدام را بر شمارم هرچه گویم از دریا قطره و از کوه ذره خواهد
بود از آن جمله آنکه خود را بی عیب دانی و دیگر آنکه گفتار بسیار داری و کردار اندک و گفته اند
که پادشاه را هیچ خطری برابر این نیست که وزیر او چنین باشد و بدانکه اهل عالم در کردار
و گفتار بر چهار نوع اند اول آنکه بگویند و نکنند این روش منافقانست دویم آنکه نگویند
و بکنند این شیوه جوانمردان است سیوم آنکه نگویند و نکنند این رفتار بهیمانست
و تو ای دمنه از آن گروهی که بگویند و گفتار خود را بکردار نیارایند و من از آغاز آشنائی
سخن تو را بیشتر از همه دیده ام و دیگر همه را احمق میخوانی و با خود بس نمائی و باندک
ضرر از جای میروی و دیگر برای غرض شوم خود تهمت و افترا میکنی و همه وقت صلاح
خود می بینی و دولتخواهی صاحب خود نمی اندیشی دیگر تو شیر را بسخنان دروغ فریفته
ساختی تا او را با گاو بر سر جنگ انداختی جنگ دو سردار شاید که زیانی بوی رسد
و فتنه درین روزگار پیدا شود که خونها در میان جانداران شود و مالها جهانیان تاراج
رود و بال این همه بر گردن تو خواهد ماند دمنه گفت آنچه تو میگویی مگر دشمنان من بتو
خبری رسانیده باشند و ترا دل سوخته است بی آنکه تحقیق کنی چنین میگویی من همیشه
درست کردار و راست گفتار بوده ام و هرگز بر کسی حسد نبرده ام و همواره ملک را
وزیر خیرخواه بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال دولتخواهی نکاشته ام کلیله گفت
نهالی که میوه اش این باشد که دیده میشود از بیخ برکنده به و دولتخواهی که نتیجه چنین دهد

...دو اگر آن است
...ید و نکند و...

تو این که می بینی ناگفته و ناشنیده بهتر ای دمنه شرم نداری که با من اینچنین می‌گویی و تا چند راه
نادرستی می‌نمائی گفت زلی کردار چون درختی بی بر و بار جز سوختن را نشاید و تدبیر کاری که خرد
آزموده کار فرموده اند از شش جز فایده نتوان برداشت گفت زلی کرده‌اند لیکن جز
و دوستی ناآزموده و دانستن و بآن عمل نکردن و خبر دادن که نیت خود و اخوان هر سه نکرده‌اند
و زندگانی بی صحبت پادشاه عادل که وزیر او بدنیت و غرض آلوده باشد و بواسطه
ترس او بی فرمانی که کنند و ستمی که بر رعایا روا دارد کسی نتوانند بپادشاه عرض کرد چنانچه
آب صاف شیرین که در و صورت نهنگ بینند هیچ تشنه در تشنه دست نه بدان تواند کشاد
و نه پای در آن تواند نهاد و امروز در تو این همه جمعیت دیده با وجود آنکه نادیده انگاشته و تا بحق
که میدانم این جنس بی حیائی میکنی خدمتکاران مخلص مهم شناس و چاکران کارگذار با دیانت
زیب و زینت درگاه پادشاهانند اگر تو دولتخواه این دودمان بودی می بودی دریافتی که
احوال خدمتکاران پادشاه نمی‌شندی اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت پادشاه دور شوند
و غیر از تو کسی در مهم و کار دخل نداشته باشد و این از نهایت نادانی است چه این بآن
ماند که آب از دریا منع کنند خیال این کردن که پادشاه یک کس داشته باشد نشان ابلهی است
محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشد حسن او بیشتر نماید و پادشاه را نیز هر چند
نوکر مخلص بسیار شود و دانایان کارگذار در درگاه او بیشتر حاضر شوند بزرگی پادشاه
تمام بیشتر شود حکما گفته‌اند که علامت احمقی پنج چیز است سود خود در زیان دیگران
طلبیدن و در غفلت کنند الطاف و رضای توقع آسانی کارهای بزرگ و دوستها ار چند

امر خیالی

چشم پوشیدن وحق خدمت دیگران ضایع کردن و بیوفایی نمودن و از دیگران چشم دوستی و وفا
داشتن و پند خوبی و درشت گویی و با زنان عشقبازی نمودن و محبت ایشان میل کردن ای
دمنه دوستی تو مرا بدین دارد که انچه بهبود تو باشد باز نمایم اگرچه میدانم که ترا بسیاری
انداز راه خرد دور و دور شده است و نصیحت من در تو سودمند نخواهد بود و حال من
بحال تو مانند ماند که با مرغی میگفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با کسی که در مقام شنودن
نباشد مگو انی مرغ آن سخن گوش نکرد و سزای خود دید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

کلیله گفت اورده اند که بوزینگان در کوهی خانه داشتند و بمیوه انجا روزگار میگذرانیدند
ناگاه شبی تیره سرما بر ایشان زور کرده بیچارگان از سرما رنجور شده بپای میجستند
و بطلب آتش میان جست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه پاره روشنی افکنده دیدند گمان
بردند که این آتش است هیزم فراهم آورده گرداگرد آن پاره چیده و میدمیدند مرغی
بر درختی این را میدید و آواز میکرد که آتش نیست بوزینگان بسخن او گوش نمی نهادند
درین میان مردی انجا رسید مرغ را گفت رنج مبر که بسخن تو باز نمی ایند و تو رنجور میشوی
هدایت کردن و نیک ساختن انچنین کسان کوشش نمودن شمشیر بر سنگ آزمودن
باشد و از زهر هلاهل خاصیت تریاک جستن باشد مرغ چون دید که سخن او را نمی شنوند
از بسیاری مهربانی از درخت فرود آمد تا خاطر نشان ایشان کند که آتش نیست
بوزینگان گرداگرد آن مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند چون مرغ از نصیحت آن مرد برامد
و بسخن او کار نکرد شنیدی که او را چه پیش امد ای دمنه ترا هم مثل آن مرغ خیال میکنم و منیه

گفت ای برادر شیوهٔ بزرگان آنست که نظر بشنیدن سخن اندازند آنچه حق باشد بگیرند
کلیله گفت من از نصیحت کردن باز نمی آیم لیکن اندیشهٔ من آنست که تو کار خود بر دروغ
نهاده و در کار خود مکر رانی و بخودکامی و خودرائی گرفتاری و وقتی پشیمانی خواهد شد
که پشیمانی سود نداشته باشد و هر چند پشت دست خاری و بر روی سینه خراشی
فایده ندهد چه هر کاری که بر مکر و حیله است عاقبت آن زیان زدگی و خرابی است
چنانچه آن تیزهوش را پیش آمد دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت
آورده اند دو شریک بودند که یکی را بواسطهٔ زیرکی تیزهوش گفتندی و دیگری را از سادگی
خرم دل خواندندی هر دو بآرزوی بازرگانی سفر اختیار کرده بودند ناگاه در راه همیانی
زر یافتند تیزهوش گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین قناعت
کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن بهتر می نماید پس هر دو باز گشتند
و نزدیک شهر آمده بمنزل فرود آمدند خرم دل گفت ای برادر این زر را بخش کن تا هر
کدام حصهٔ خود را بآرزوی خود خرج نماید تیزهوش گفت قسمت کردن صلاح نیست
باید که جزوی این زر برداریم و بهم خرج کنیم و باقی را باحتیاط تمام در جای بگذاریم و بعد
چند روز آمده آنچه در کار شود برداشته می برده باشیم تا از آفت دزد بسلامت نزدیکتر
باشیم خرم دل بسخن او فریفته شد جزوی زر برداشته باقی را در زیر درختی پنهان کردند
و در شهر آورده هر یک بخانهٔ خود آرام گرفتند چون شب شد تیزهوش تنها بپای
آن درخت رفت و زرها از زیر زمین بیرون کرد و بخانهٔ خود آورد خرم دل بهمان

خشم و درشتی و حق خدمت دیگران ضایع کردن و بیوفائی نمودن و از دیگران خشم و درشتی دوست دا

داشتن و بدخوئی و درشت گوئی و با یاران عقبازی نمودن و محبت ایشان میل کردن ای

دمنه خوی تو مرا بدین دارد که انچه بهبود تو باشد باز نمایم اگرچه میدانم که ترا بسیاری

انکار راه خرد دور و درشت است و نصیحت من در تو سودمند نخواهد بود و حال من

بحال تو با آن مرد ماند که با مرغی میگفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود باکسی که در مقام شنودن

حکایت نباشد مگو آن مرغ آن سخن گوش نکرد و سزای خود دید دمنه گفت چگونه بوده است آن

کلیله گفت آورده اند که بوزینگان در کوهی خانه داشتند و بمیوه انجا روزگار میگذرانیدند

ناگاه شبی تیره سرما بر ایشان زور کرده بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی میجستند

و بطلب آتش میان جست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه پاره روشنی افکنده دیدند پنداشتند

انکه این آتش است هیزم فراهم آورده گرداگرد آن پاره جمع شده دمیدن میگرفتند مرغی

بر درختی این را میدید و آواز میکرد که آتش نیست بوزینگان بسخن او گوش نمی نهادند

درین میان مردی انجا رسید مرغ را گفت رنج مبر که بسخن تو باز نمی ایند و تو رنجور میشوی

هموار کردن و نیک ساختن انچنین کسان کوشش نمودن شمشیر بر سنگ آزمودن

باشد و از زهر هلاهل خاصیت تریاک جستن باشد مرغ چون دید که سخن او را نمی شنوند

از بسیاری مهربانی از درخت فرود امده تا خاطر نشان ایشان کند که آتش نیست

بوزینگان گرداگرد آن مرغ در امده سرش از تن جدا کردند چون مرغ از نصیحت آن مرد بر امد

و بسخن او کار نکرد شنیدی که او را چه پیش امد ای دمنه ترا هم مثل آن مرغ خیال میکنم دمنه

گفت ای برادر شیوهٔ بزرگان آنست که نظر بشنیدن سخن انداخته آنچه حق باشد بگویند
کلیله گفت من از نصیحت کردن باز نیآیم لیکن اندیشهٔ من آنست که تو کار خود بر فریب
نهاده و در کار خود میگذرانی و بخودکامی و خودرائی گرفتاری و وقتی پشیمانی خواهد شد
که پشیمانی سود نداشته باشد و هرچند پشت دست خاری و بر روی و سینه خراش
فایده ندهد چه هر کاری که بر مکر و حیله است عاقبت آن زیانزدگی و خرابی است
چنانچه آن تیزهوش را پیش آمد دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت
آورده اند دو شریک بودند که یکی را بواسطه زیرکی تیزهوش گفتندی و دیگری را از سادگی
خرم دل خواندندی هر دو بآرزوی بازرگانی سفر اختیار کرده بودند ناگاه در راه همیانی
زر یافتند تیزهوش گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین بضاعت
کردن و در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن بهتر می‌نماید پس هر دو باز گشتند
و نزدیک شهر آمده بمنزل فرود آمدند خرم دل گفت ای برادر این زر را بخش کن تا هر
کدام حصه خود را در آرزوی خود خرج نماید تیزهوش گفت قسمت کردن صلاح نیست
باید که جزوی این زر برداریم و بهم خرج کنیم و باقی را با احتیاط تمام در جای بگذاریم و بعد
چند روز آمده آنچه در کار شود برداشته می برده باشیم تا از آفت دور و بسلامت نزدیکتر
باشیم خرم دل بسخن او فریفته شد جزوی زر برداشته باقی را در زیر درختی پنهان کردند
و در روی شهر آورده هر یک بخانه خود آرام گرفتند چون شب شد تیزهوش تنهایی بپای
آن درخت رفت و زرها از زیر زمین بیرون کرد و بخانه خود آورده خرم دل همان

نقدی که برداشته بودند بسر میبرد و چون از آن هیچ نماند به تیز هوش گفت بیا تا از آن زر که
در زیر زمین کرده ایم جزوی بگیریم و جزوی دیگر برداریم تیز هوش گفت نیکو باشد
بشب هر دو بجای درخت آمدند و چندانکه جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان
خرم دل زد که این زر تو برده که کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد و
اضطراب نمود سودمند نیامد آخر خرم دل را پیش حاکم برد و صورت واقعه بیان کرد
حاکم از تیز هوش گواه طلبید که اگر از گواه عاجز آید سوگند بدهد تیز هوش گفت در آنجا که
زر نهاده بودیم آدمی نبود که گواهی دهد لیکن از آنجا که بر راستی خود و نادرستی این اعتماد
دارم اگر حاکم کسی را تعیین کند و زیر آن درخت رود تا من بدرگاه الهی زاری کنم شاید
که خدا تعالی بر زاری ما رحم کند و درخت ها که نزدیکی آن زر گذاشته بودیم بزبان
آید و قصه را باز گوید که این زر را که برده است آخر پس از گفت و گوی بسیار قرار
بر آن داشت که صبح بگاه در پای آن درخت رفته تماشای قدرت الهی نموده آید
خرم دل را بزندان سپردند و تیز هوش بخانه آمده راز را با پدر در میان نهاد و گفت
باعتماد لطف تو خیال گواهی درخت بسته ام اگر لطف نمائی آن قدر زر که بهم
رسیده دیگر گرفته روزگار برفاهیت گذرانیم پدر گفت آنچه درین کار مرا باید کرد
چیست پسر گفت میان آن درخت کاواک است چنانکه اگر دو کس در آن پنهان
شوند کسی آگاه نگردد امشب باید رفتن و در میان آن درخت باید بودن تا فردا
که من همراهی کسان حاکم بپای درخت آمده زاری نمایم گواهی باز طلبم چنانچه باید ادا کی

براي وجه كني كه زر را از آنجا خرم دل برده است پدر گفت اي پسر از تو حيله ديگر
بكند كه اگر خلق را بفريبي خالق را نتوان فريفت بيت هر چه داراي ملك
ميداند كو موي بموي ورگ برگ ميداند گيرم كه بزرق خلق را بفريبي با او
چه كني كه يك بيك ميداند و با اين ميدانم كه مكر اندوز حيله گر را پرده دريده
ميشود و رسوائي خاص و عام ميگردد مباد اگر تو مكر چون مكر غوك باشد پسر پرسيد
كه چگونه بوده است آن حكايت پدر گفت كه آورده اند كه غوكي نزديك ماري
خانه داشت هرگاه كه غوك بچه كردي آن مار بخوردي و دل او را بداغ فرزندان
خسته كردي آن غوك را با خرچنگ دوستي شد گفت اي اخي كار من چاره فكر كن كه دشمن
قوي دارم نه مرا با او زوري رسد و نه از وطن خود كه بس جاي دلكش است دور توانم جاي ديگر
رفت خرچنگ گفت غم مخور كه دشمن توانا را بكمند فريب توان بست غوك گفت بهر چه
راه نمائي بجا آورم گفت در فلاني راسوئي است جنگجوي تيز خوي ماهي چند بگير و بكش
و از پيش سوراخ او تا خانه مار بيفكن تا راسو يكان يكان ماهي خورده بر سر مار خواهد رسيد
و او را نيز طعمه خود خواهد ساخت و تو از شر او ايمن خواهي شد غوك بدين تدبير كه موافق
تقدير بود مار را هلاك كرد چون دو سه روز گذشت آرزوي خوردن ماهي در سر راسو
پيدا شد همان جاي كه ماهي خورده بود روان شد چون ماهي را نيافت غوك را با جمله بچگان
بخورد و اين داستان براي آورده ام كه بداني كه سر انجام حيله سازان گرفتاري و هلاكت
پسر گفت اي پدر سخن كوتاه كن و انديشه دور و دراز از سر بنه كه اين كار اندك زيان

بسیار سود داشت پدر بیچاره را دوستی پسر و خواهش زر از راه خرد دور انداخته
اند در شب تیره رفته میان درخت جای گرفته و صباح بقرار داد کار دانایان زیر درخت فراهم
آمده اند و تیز هوش زاری کردن آغاز نمود بعد از زمانی آوازی از درخت برآمد که زر را
خرم دل برده است حاکم روشن رای پیروی خرد نموده دانست که حیله کرده اند و در میان
درخت آدمی پنهان ساخته اند چاره این کار باید ساخت پس گفت شاید در اینجا طلسمی
کرده باشند برای دفع طلسم چیزی میدانم پس هیمه بسیار کرده در درخت ها فراهم آورده
آتش در زدند آن پیر خام کار زمانی شکیبایی نموده فریاد برآورد و آن طلبیده پیر نیم
سوخته را از میان درخت برآوردند از حقیقت کار آگهی داده رخت هستی بر بست و تیز
هوش گرانمند و زر سوائی خورد و بزرگ شد و پسر و پدر مرده خود را برگردن گرفته بسوی
شهر روان شد خرم دل از دولت راستی خلاص گشت کلیله گفت مقصود ازین داستان
آن بود که بدانی که عاقبت حیله گران نکوهیده است دمنه گفت که دوربینی مکر نام نهاده
و تدبیر پیش بینی را حیله خیال کرده کلیله گفت اگر خون ناحق ریختن و صاحب خود را
در رنج انداختن دوربینی و تدبیر خیال کرده از تو بیخردتری پیدا نیست ای دمنه این
دوربینی بگذار و دوزبانی از خود دور کن که آخر رسوائی بار آورد دمنه گفت دوروئی
و دوزبانی چه زیان دارد گل رعنا از دوروئی زینت بوستان است و قلم از دوزبانی
پاسبانی ملک یافته است و تیغ که یکروئی دارد خون خوردن کار اوست و شانه
از دوروئی بر سر بزرگان جا دارد کلیله گفت ای دمنه این زبان آوری بگذار تو نیز آن

که دوروئی که روشنائی دیدهٔ نشوی بلکه آن خار دل آزاری که جز زیان بخلق نرساند و نه قلم
دوزبانی که از دو نیکخواهی و خیراندیشی خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که بجز آزار و نیش از تو نماند
بلکه تو از مار زیاده چه از یک زبان مار زهر آید از دیگری تریاک زاید و ترا از هر دو زبان زهر می
بارد و از تریاک نشانی نداری دمنه گفت از سرزنش من باز آی که بس ازین کوششی نمایم و در میان
شیر و شتربه آشتی بدهم و میان هر دو محبت تازه گردانم کلیله گفت این سخن محالست و تو
ندانسته که سه چیز بعد از سه چیز بحال نماند اول آب چشمه چندان خوشست که بدریای
شور نرسیده است چون بدریای شور پیوندد آن شیرین آب برطرف شود دوم دوستی
خویشان تا زمانی است که معاملهٔ بزرگی در نیامده است که چون یکی مهتری یافت دیگران
بر وحسد برند و کار بنفاق انجامد سیوم عقیدهٔ مکاران تا وقتی است که مردم فتنه انگیز از
درمیان نه درآمده اند ای دمنه هرچند که درست که گاو در جنگ شیر زنده ماند و بر
تقدیر آنکه ازینجا خلاص شود ممکن نیست که باز میان ایشان دوستی صورت بندد و اخلاص
و عقیده که در نشست باز آید دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده دامن صحبت تو گرفته
گوشه نشینم چون باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم که نصیحت داناست که از
آشنائی بدکرداران و نادانان پرهیز باید کرد و بصحبت نیکوکاران دانا بهره مند باید شد و نادانان
بدکردار را بمار تشبیه کرده اند هرچند مار گیر در تربیت مار کوشش کند آخر جانش از زخم دندان آن
بوی رسد و خردمندان بطبلهٔ عطار مانند که هرچند از آن یک چیزی نرسد عاقبت از بوی عطر
خوشش بهره مند گردد شعر باشی چو عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او